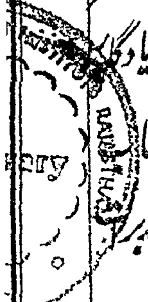
۷۸۶

خاتمت اختتام پوشیدن کتاب حملهٔ حیدری از گفتار میرزا ابوطالب ولد میرزا ابوالقاسم فندرسکی رحمة الله علیه

در عهد دانش محمد رفیع | که باد شش محمد بحشر شفیع
بتوفیق حق رتبهٔ برتری | چو او یافت از حملهٔ حیدری
بوصف غزاهای شاه نامدار | علی ولی صاحب ذوالفقار
بسی گوهر لفظ و معنی فشاند | کمیت قلم تا بانجا رساند
وزان پس بفرمان رب ودود | که تاخیر و تقدیم جایز نبود
سوی آن جهان بست رخت سفر | بفردوس اعلی نمود او مقر
شد از قوت صاحب ذوالفقار | از و حملهٔ حیدری یادگار
که بیشک بکار آیدش آن کتاب | بنزد پیمبر بروز حساب
از آتش قوی شد برای نجات | ز آزادی دوزخش شد برات



بهر بیت او خانهٔ در جنان | صله یافته از خدای جهان
سخن آنکه خاکش بود در نجف | که دایم بود طالب آن شرف
شب و روز میخواست از کردگار | که این نسخه گردد تمام آشکار
که ناگاه آمد بگوشش ز غیب | یکی نسخه چون حمله بیشک و ریب
همه از کلام خدای جلیل | دمانند گل ز نار خلیل

باشم بدان زان که امیر باشیم شما را

بذرات ازان مهر گردون جناب
چنین گشت نازل فروغ جواب

که باید مرا چون گذشته گذاشت
ز دیگر کس اینکار را چشم داشت

که با او بدر روبسے جنگها
نماید بسے مختلف رنگها

که و لهاے مردم نه ایستد بدان
خرد با کند استقامت کران

که امروز حجت شده شبهناک
افقها ز ظلمت بود ابر پاک

زده کام بدعت قرار سنن
شده جور انصاف را راهزن

گذارم گر این کار را پاے پیش
نگویم که بیگانه و کیست خویش

شما را دران جاے دارم بکار
که دانم پسندیده کردگار

نگویم بگفتار گویندگان
نه اندیشم از خشم جویندگان

درین خواهش اکنون نیارم بجا
بباشم بجز چون یکے از شما

که دارم امید آنکه باشم بشرع
مطیع پیمبر باصل و بفرع

که بودن چو هارون بموسی وزیر
شما را به از آنکه باشم امیر

بآواز گفتند اهل یقین
که بر درد دین نیست درمان جز این

سبقت گرفتن طلحه بن عبد الله در بیعت آنحضرت و خبر دادن
آنحضرت علیه السلام او را از نقض بیعت او

زخواهش دران حلقه در پیش بود | که او بیش در چارهٔ خویش بود

پی دست بیعت بپای شتاب | مقابل شد آن ابر با آفتاب

چو بگرفت آن دست بیضا و ریب | چو دستی که موسی برارد ز جیب

ز نمناک او قطرهٔ سحر جبین | شده بر تجلیش طور آستین

ازان پنج کوکب ز حیرت بتاب | وزان نور در پنجه آفتاب

شد آن طور اسرار بیضا و ریب | چنین پر تو افگن ز انوار غیب

کزانیان کز اول گرفتی تو دست | هم اول تو آری به بیعت شکست

پس آنکه ز هر سو سر افراختند | بران مهر چون ذره می تاختند

شدش از اجابت اثر آشکار | بر آمد چو دست دعا شد هزار

چو شد زینت مسند سروری | ازو نو شد آئین پیغمبری

نشستن حضرت امیر علیه السلام بر مسند خلافت و اظهار تمرد نمودن معاویه

جهان شد ز حالی بحال دگر | شبی روز گشت از فروغ سحر

چو بد گوهرش تازه درخشندگی | میان خدا و نبی بندگی

که باشد میانجی چون جبرئیل | شود خلق را سوی خالق دلیل

ز واجب بممکن رساند خبر | ز ممکن بواجب کشاید نظر

دران باغ شد باغبان جبرئیل   دهد آبش از چشمهٔ سلسبیل

بصحنش خرامان همه حوریان   پی چیدن گل از آن گلستان

برای نثار اسیر نجف   زگل کرده دامان پر از لاله کف

ز هاتف بگوشم رسید این نوید   که در کائنات است امروز عید

ولی خدا جانشین رسول   امیر عرب جفت پاک بتول

فروزنده شمع راه هدا   برازنده خلعت انما

هویدا بر ایشش خفی و جلی   کشاینده باب خیبر علی

که بر مسند شرع دین مبین   وصی نبی شاه با داد و دین

برآمد چو خورشید بر آسمان   جهان شد منور کران تا کران

رقیبان ز پرتو چو خفاش کور   خزیدند در ظلمت آباد گور

همان سگ که مسجد پلیدش نمود   که هم خانه دین مثلث نمود

به بستند سوی سقر رخت زود   که مالک پدید از اشتقاق بود

ز ظلمت جهانی که بد ممتلی   ز نور ولایت شده منجلی

بساط ستم در نوردیده شد   ز طول امل رشته ببریده شد

بفرمان دانای سر و جلی   چو بنشست بر جای احمد علی

سرافیل و میکال با قدسیان   پی تهنیت گشته همداستان

هم از اهل هجرت هم انصار دین   بگفتند تکبیر بر شاه دین

مبارک بتو خلعت سروری | نظام از تو شد ملت احمدی

عجب مجلسی گشته آراسته | پی رامشگری زهره برخاسته

تو هم ساقی ای دین و ایمان من | فدای تو گردد دل و جان من

درین جشن از بهر شیر خدا | نظر کن ز لطف و ترحم بما

لبالب نما ساغر همچو حور | از ان می که باشد شرابا طهور

بیا ساقی بده جام از بیحجاب | که شد خانهٔ اهل بدعت خراب

نمودند رهبر و آن یقین | پس از قتل عثمان باخیار دین

ز راه ره شیر پروردگار | فلک سیر گشتند سیاره وار

فسردند در آن آسمانی طریق | ز سیار ثابت بگردون رفیق

چه خویشان پیغمبر و تابعین | چه جمع مهاجر چه انصار دین

بهر گوشه زان در صفی آرسید | دران چرخ صد کهکشان شد پدید

رسانند یکسر بمعراج عرض | که در کار امت امام است فرض

که بیرون از ره فضل و انشوری | هم از جمع هر لازم سروری

بانیکار شایسته شیر خداست | بر نیمه عالم نقض و سنت گواست

حکایات از جواب دادن آنحضرت ایشانرا مطابق آنچه در نهج البلاغة وارد شده و اشاره کل آن عبارت که آنحضرت فرموده که اگر وزیر

همه از حدیث پیمبر بیان | شده بے تفاوت درو بیگمان

معانی ز الفاظ ظاهر چنان | که خورشید روشن بر همگنان

که سید ابوطالب نامدار | کشیده بنظم آن دُرِ شاهوار

که در اصفهان بوده آن نامور | که گفته ز باذل بسے بیشتر

زجائے که باذل بهندوستان | رقم کرده و رفته سوے جنان

حکایات شیر خدا را تمام | رقم کرده از معجز آن امام

چنان متفق بود با حمله آن | که یک حمله شد هر دو بر مشرکان

بجور ربط و مصرع بهم متصل | که آن هر دو بودند چون جان و دل

غرض جمله از معجز آن امام | بسر کرد آن خلعت اختتام

نجف خادم شاه خیبر گشا | که دار و بدل مهر آن مقتدا

همین نسخه را کرد با حمله ضم | که بسیار نیز ز ور شد حمله هم

درین کعبه مقصد بیشمار | نجف میتوان گفت شد حمله وار

امید دعا دارد از دوستان | که زو جمع گردید این داستان

ازو گشت این خیر جاری پدید | بخیر ار شود یاد نبود بعید

حسین آنکه بد طالب اشرف | درین باب هم شد معین نجف

کز امداد شیر خدا ربط داد | بهم این دو را از ره اتحاد

که شاید بتقریب این مدعا | نمایند خلق جهانم دعا

مرا باعث رستگاری شود — ازین قطره هم خیر جاری شود
خطای اگر رفته باشد ز من — خدایش ببخشد که بخشنده من
بسال هزار و صد و سی و پنج — بجفت یافت از کسب این طرفه گنج

آمدن بنو هاشم مهاجر و انصار و اصحاب کبار سید مختار بخدمت حضرت کرار و استدعا نمودن با نحضرت که مسند خلافت را بوجود خود زیب و زینت بخشند.

کنون گوش دار ندای سامعان — رسیده است امید وستان داستان
بده ساقی آن می که داری بدست — که باز آمد و حق بکرسی نشست
به تشنه لبان مژده بار گوی — که آمد بجو آب رفته بجوی
جهان گشت مملو از معدلت — که فرعون و هامان و شداد رفت
بتخت سلیمان که عفریت بود — بجائی که باید بدان رو نمود
بعالم شده کوس شاهی بلند — بزرگی که نام حیدر زدند
فضای زمین گشت رشک جنان — پر از لاله گردید چون بوستان
شده سبز و خرم جهان همچو باغ — عدو را بدل کشت چون لاله داغ
شگفته گل احمری در چمن — خیابان پر از نرگس و یاسمن
چمن در چمن شد شگفته جهان — ز خلد برین داده سیر نشان

ز احکام ایمان سخن ساز کرد / بدریا ره قطره‌ها باز کرد

بربط میان زمین و سپهر / میانداز گردید چون نور مهر

چنین از دم صبح صادق خطاب / بذرات الحق دماند آفتاب

بلفظی که گردد نیوشنده ست / بصوتی که یاد آورد از الست

که یزدان به تبیین احکام دین / نموده است نازل کتاب مبین

هبین در آیات او شر و خیر / عیان زو ره کعبه از راه دیر

مپوئید ره جز ره خیر و بس / که از هر بد اینست فریادرس

همین است سرچشمه باقی سراب / همین است ساحل دگر موج آب

عنان بازتابید از راه شر / که بیرون بود راه زین رهگذر

نگیرد کس از بحر بی بن پناه / نجوید کس از کوچه پر پیچ راه

کشد رخت رهرو بمنزل چنان / ز راهی که دوزخ بود در میان

بود زین ره تنگ بر یک کنار / ره راست هر جا که افتد گذار

بکار فرایض مباشید سست / که ارکان ایمان شود زان درست

ادای فرایض به پروردگار / ز جنت دهد بنده را اجر کار

چو یزدان بس لطف خود در کلام / نمودست روشن حلال و حرام

بهم بر زدن بر میارید دست / بدارید هر یک بجایی که هست

ز حرمت چو حق خلق را بهره داد / فزون از همه بخشش مومنان داد

پس آنست مسلم که بخشد امان | بهر مرد مسلم ز دست و زبان
بجوئید آزار مسلم مگر | شود واجب آزارش از دادگر
که چون زخم خالی بود سودمند | چو مرهم گذاری نباشد پسند
مباشید غافل ز روز نشور | ستابید در زاد این راه دور
بکوشید بیهوده در ساز و برگ | که خواهید دادن بتاراج مرگ
بتحقیق پیش از شما هر که بود | شد از جامهٔ هستیش تار و پود
پسین را بر و پیش رو انتظار | که کی رخت بر بندد از روزگار
شما را هم اکنون براه عدم | نفس تازیانه زند دمبدم
بریزید آمال و گردید فرد | ز خود از هوسها فشانید گرد
بپوئید این ره سبکتر ز باد | بیاران پیشینه گردید شاد
مدارید بر ظلم و طغیان مدار | بترسید از پرسش کردگار
که پرسد ز هر یک که سر زد فساد | اگر در عبادش اگر در بلاد
ز هر چیزتان پرسش آید بجای | بجائی که از بقعه و چارپای
بکوشید در طاعت دادگر | ز فرمان یزدان نتابید سر
گذارید از خیر رو در سپهی | ز هر شر نمائید پهلو تهی
گزین کرد پس جمع نیکو نهاد | که بودند مشهور در عدل و داد
همه مرز و کشور بایشان سپرد | ز عمال عثمان عملها سترد

از ایشان کسی سر ز فرمان نتافت | حکومت سپرد و بخدمت شتافت
بغیر از معاویه در مرز شام | که با روز چون شب نگشت رام
که بُد از عمر تا بآن روزگار | برو داشت کار حکومت قرار
بسے آتش جور افروخته | بسے گنج از غارت اندوخته

رنجیدن طلحه و زبیر از جناب آنحضرت علیه السلام و رفتن آنها بجانب مکه معظمه

همه طمع کیشان بجان یار او | همه اہل بدعت خریدار او
که پیچید سر زان سر آستان | نگردید با عزل اہل آستان
زبیر و دگر طلحه آن چشم دار | بدند از در شیر حق حلقه وار
که بر بصره و کوفه باشند امیر | کمان شد نگون و خطا گشت تیر
که بودند فرمان پذیر هوا | نشاید چنین مرد فرمان روا
پس از رای باهم نمودند عرض | که کردیم با عمره بر خویش فرض
دهد گر اجازت شه با جناب | بود کار ما را و او را ثواب
امامی که خواندی چو خط از بلور | که در دل چه اندیشه دارد خطور
بگفتا که عمره برو نیست کار | ولی نیست خیرے بس از اختیار
چه شد تنگ تان از من آرام گاه | کشائید از دل کشاده است راه

خبر یافتن عایشه از خلافت حضرت امیر علیه السلام و باز گشتن از مکه معظمه و رسیدن طلحه و زبیر با او

پس آن دو سه نامه نهاد
سوی مکه رفتند چون قوم عاد

در اندم که چون اهل عصیان بجنگ
بعثمان عفان جهان بود تنگ

پی وسعت دین ز پروردگار
برو خانه زندان سرابد حصار

باهنگ حج عایشه بار بست
همی گفت کوته سازید دست

کشیدش که او را کشد کردگار
کشیدش که افتاده بر خاک خوار

که عثمان که صورت مشابه نمود
بسیرت همان نعثل است از جهود

پس از حج چو نزدیک یثرب رسید
وزان بیعت حق حکایت شنید

در شرم بست و زبان برگشاد
که کاشش آسمان بر سرم می فتاد

که نشنیدمی حرف نشنیدنی
نمیدیدمی روز نادیدنی

که یک روز عثمان بان زندگی
به از حیدر و مدت زندگی

بهم دست سودی و گفتی دریغ
که مظلوم شد کشته عثمان بتیغ

بگفتند بد عبد الله سلمه از ان
بدو گفت کای مادر مومنان

چرا گشتی از آنکه بودی دگر
نمیگفتی آخر همین بیشتر

ندارد خدای خفی و جلی
گرامی تری بنده از علی

که گر عالم دین فتاده ز روزگار — دگر کار طاعت برون از شمار

دگر آنکه عثمان بد از اهل دین — چرا می شدی آتش افروز کین

چه بایست نقل خطابش نمود — کجا مسلم و نام مرد جهود

بگفت آن شبی کز گناهش رسید — شدش روز چون صبح توبه دمید

هما خواست باید کنون کین او — وزین آفرین عذر نفرین او

پس از آن ره راست گردید باز — بیک گوشه شد پردگی در حجاز

که ناگه رسیدند گسترده دام — برش طلحه و هم زبیر عوام

ز گر روز یعلی رسید از یمن — هم از بصره عبد الله شوم تن

که عثمان بدش خویش و عامل بدی — شیاطین ز هر سو نمودند سر

چو باهم نشستند آشوب خاست — از آن جمع کج فتنه برگشت راست

روانه شدن عائشه با سپاه بجانب بصره و رسیدن باب حواب

سپاه انجمن شد سه باره هزار — ز پرده برون آمد آن پرده دار

براه عراق از مقام حجاز — نوای مخالف نمودند ساز

چو کردند بر آب حواب گذر — سگان قبایل ز آثار شر

ست ندا ز هر یک فغان هر نفس — دران پای محمل بسان جرس

درون باخت آن پردگی چون حباب — بپرسید از ساربان نام آب

چه آن کش بخشم جهان سروری | نشان بود از مهر پیغمبری
ز آغازش انجام بنهفته بود | درین پرده ناسازیش گفته بود
که چون در ره قرب پروردگار | کشم پا چو مهر از سر روزگار
ز بس ظلمت فتنه زین حرم | گذارد یکی در ضلالت قدم
بود عزمش آن تا کند کارزار | چو بر آب حواب نماید گذار
سگان بانگ گیرند بر روی او | هنرهای دین گرد آهوی او
ازان آب یاد آمدش آن سخن | به پیچید چون موم بر خویشتن
بران شد که گردد ازان راه باز | چو آب نشیب که گردد فراز
که عبدالله بن زبیر تباه | برشوت برین ساخت جمعی گواه
که حواب کجا و کجا این مکان | مسافت زمین است تا آسمان
نبودش چو آغاز ایمان درست | بکین سخت شد باز از حرف سست
به بصره شد انجمن شد سوار | ز جنگ آوران در پیش او سی هزار

رسیدن عائشه و طلحه و زبیر به بصره و جمع شدن سی هزار کس بر سر ایشان و جنگ کردن با عثمان بن حنیف

بعثمان پور حنیف گزین شه | که بر بصره عامل بد از شاه دین
صف آراستند از پی رزم جنگ | دلاور بجیش و پای درنگ

سپاهش چو بیرون زاندازه بود ||| زانبوه دشمن ز صد یک نبود
سرانجام پیکار چون شد درست ||| بنیزی بد دشمن نمودند پشت
ز بس هندوی دل که بسیار شد ||| چنان زنده چیلے گرفتار شد
بنامردے از جاے برخاستند ||| بسان خودش چهره آراستند
رخ همچو مهر ش ز مژگان چو مو ||| ستردند و شد همچو مه ساده رو
ننگلے چنان راندندش ز شهر ||| پس آنگه بهر نوش کشتند زهر
بحجرات کشیدند شمشیرها ||| پدید آمد از روبهان شیرها
فکندند از پا چه طفل و چه پیر ||| اجل سان یکے با صغیر و کبیر
بجز دوستداران خود هر که بود ||| ورماندند از دو آتش تیغ دود
ز خون آنچنان شهر لبریز گشت ||| که سیلش بصحرا از سر میگذشت
بهر برزنے خانه از مردمان ||| تهی ماند چون خانهاے کمان
که هر خانه داری بمیدان جنگ ||| ز پا بود افتاده همچون خدنگ
چنان قتل خونریز شان برد آب ||| کزان بصره شد در مثل هم خراب
بشیر خدا چون ز کار آگهان ||| خبر شد ز کرداران روبهان
پے دفع آن فتنهٔ شب نقاب ||| درآورد و پا در رکاب آفتاب
بزین کوته دلدل راهوار ||| فلک یافت بر چار ارکان قرار
برآمد بران کوه پیکر چو مهر ||| شد آن خانهٔ زین حصار سپهر

شد از مرکز دور دست عنان | ز سیار و ثابت سپهر روان

نمود این جهان را دگرگونه رنگ | ز ارکان شتاب و ز گردون درنگ

چو ذی قار شد منزل شاه دین | سپهر شد از مقدمش ابرین

بفرمانش از کوفه آمد سپاه | ز سیلاب فولاد شد رود راه

ز بس تنگ از مرد جنگی زمین | ستوران شده خانه بر دوش زین

ز رایت چنان دست بر سر گرفت | ز بس گرد لشکر زمین بر گرفت

ز بس مرد با مرد پیوسته شد | زمین را ز آهن کمر بسته شد

کمان از ازل تا ابد روزگار | یکی شد آهن کشید استوار

زمین شد ز نعل ستوران سپهر | فلک شد ز بس تیره بیک قرص مهر

ز زخم سم دلدل ره لوزرد | بذی قار از بصره برخاست گرد

ز لشکر چو در شد ره اضطراب | بمنزل بدشمن رسانید تاب

بردن قعقاع بن عمر نامه آنحضرت را و اظهار اطاعت کردن ایشان

دمادم دل بصری از جای هیل | نمودی چو پا بسته در راه سیل

از آن آمد آمد که آمد بگوش | ز دل رفت در رفته همی رفت هوش

که قعقاع بن عمرو مانند نور | که بر خاک تابد ز تابنده هور

رسید و رساندا ز ثریا جناب | پیامی درخشان تر از آفتاب
ز خوف و رجا هر دو در وی نشان | بیک سو بهار و بیکسو خزان
نموده دو ره در وی از خوب و زشت | یکی تا بدوزخ یکی تا بهشت
شده ظلمت و نور از و آشکار | نموده شب و روز چون روزگار
شده از پیامی چنان آنچنان | که یابد تن مرده پیغام جان
نمودند عهد اختیار از وعید | نهادند از بیم رو در امید
همه از در صلح برخاستند | بصد عجز هر لفظی آراستند
که از جرم این نشت کم کرده راه | فرو نشست عفو و لایت پناه
شود از مکافات اگر بی نیاز | ازین راه بی منزل آییم باز

بازگشتن قعقاع و پشیمان شدن ایشان از اظهار اطاعت و پیام جنگ کردن

چو برگشت قعقاع دانش فزای | دگر باره برگشتشان بخت و رای
شدند از سیاهی دگر در نقاب | شب آمد نهان گشت چون آفتاب
با آوا ز گفتند با یک دگر | که بهتر ز ترک هوا ترک سر
نخواهیم غیر از سپر ها پناه | بجوییم جز کوچه تیغ راه
فتند تار کین بر قع سنگ و ریا | بفرمان نشان عاصم بن کلیب

شد و صد تن از سروران سپاه | که گویند با شاه گیتی پناه
که چون ریختی خون عثمان نخست | بناید ز ما طاعت خویش جست
تو خون ریز اوئی و ما خون طلب | به بینیم گرد دگر روز و شب
مراسه که باید ز شمشیر کام | بناید رسول و بناید پیام

رفتن عاصم بن کلیب با صد نفر بخدمت حضرت امیر علیه السلام

پیام از دو جانب برو ز ستیز | رساند زبان آور تیغ تیز
چو شعله ز پستی بسوی فراز | شدند آن فرستادگان برق تاز
نمودند از باد جولان گذار | براه سپهر از زمین چون غبار
همه در هوای چنان روح پاک | گذشتند از آتش و آب و خاک
رسیدند از وی بار روی بهشت | ز دوزخ نهادند پا در بهشت
ز حق چشم پوشیده کردند باز | بدیگر جهانی به برگ و ساز
زمینی چو فردوس از رنگ بود | همه جای نیکان و پاکان درو
بهر عرصه خیمه چون سپهر | ز هر سو عیان قبه همچو مهر
بهر خرگه و خیمه هر سو طناب | چپ و راست پیوسته چون آفتاب
زرنگین خیامی سپهری زمین | ز رخسار پر نور اهل الیقین
نموده هوا تا فلک گلشنی | زمین ایمنی کرده از روشنی

رسیدند طی کرده ارکان تمام | زدند منزل آسمان سوده گام
بان درگه زان سود بر خاک راه | زکاوس تاج وز قیصر کلاه
زخرگاهش اندازه ظرف مکان | افق تا افق زان کران تا کران
ستون کهکشان پایهایش سحاب | ورو میخ انجم طناب آفتاب
زسقفش سپهر استوار بره عرش | زمین مستطبق وران گشته فرش
سهر سوی خارا نهای شده | گران کوه ها سنگ تالی شده
کشادند چشم زغفلت بخواب | بروی کزدیانت نور آفتاب
فروغ چراغ الهی درو | شکوه جهان بادشاهی درو
ازان پرتو صبح بر تیره روز | وزان لمعه مهر گیتی فروز
زانوار حق رفت شان دل زجای | چو ذرات گشتند بی دست و پای
شد از بسکه از دید شه بهره یاب | شب تیره گی های دل ماهتاب
زبس غنچه بوسه چون گلستان | فشاندند هر یک بران آستان

تکلم فرمودن آنحضرت علیه السلام با رسولان و بیعت نمودن ایشان

پس آنگه بپا لب زبان درود | نمودند عرضش از پیام آنچه بود
بپادشاهان جمع گم کرده راه | نمودیان هدایت پناه
برافروخت شمعی کزان برد تاب | چراغ مه و مشعل آفتاب

درخشان گهرهاے دریاے نور | فضاے جهان کرد زینگونه طور

که عثمان عفان ز حق بر کنار | رہے کرد در رهروے اختیار

که جز گمرهی هیچ منزل نداشت | وزان بحر امید ساحل نداشت

بر آیین او عاملانش تمام | نکردند فرق از حلال و حرام

از ایشان بهر دم ز بس ظلم و جور | عیان گشت ظلمت نهان گشت نور

به پیشش شد از هر طرف دادخواه | فزون زانکه پیش شهنشه سپاه

ز بیچارگیها نشد چاره ساز | نشد کوته از دستهای دراز

ز من باوے از راه دین پروری | با جراے احکام پیغمبری

نصیحت بسے رفت و سودے نبود | ز آتش بجز تیره دودی نبود

چو کردند یکباره از شرع پای | بکندندش ارباب ایمان ز جاے

پس اشراف دین خواهش آراستند | ز بهر خلافت مرا خواستند

نمیکرد خاطر باین کار میل | که میدید وادی گذرگاه سیل

نمودم نشانے ز هر راهشان | ز هر فتنه کردیم آگاهشان

از آن گفتها کس نگرداند روے | فزودند بر آرزو آرزوے

ز هر کس کشش این آرزو می نمود | زبیر و همان طلحه در پیش بود

چو کردند بیعت بصد آرزوے | وز امید آبی نیامد بجوے

چنین آتش فتنه افروختند | که از تاب آن کشوری سوختند

بمیدان جرات عنان کرده گرم
چنان چهره شستند از آب شرم

که از اوج خود را پس پرده ها
بدارند مستور چون پرده ها

بدینسان ز پیغمبر محترم
گشایند کشور بکشور حرم

بمیدان جنبیت دوانش کنند
بنامحرمان هنر بالش کنند

برین جور کیشان ز یزدان پاک
بروز سے عذابے رسد دردناک

خردمند روشندل از نور دین
بمالد بسے چشم حیرت درین

که طول امل زان دو گم کرده راه
شمارا چرا پریشان شد نگاه

ببندید دل در سرای غرور
که گردید زین منزل از راه دور

بزیب غرور اینجهان آشکار
نماید گلستان بفصل بهار

درختی است شیرین بر و تیز شاخ
درو دستگاه املها فراخ

ولے چون رسد گاه تاراج مرگ
بیکباد وے بشکند شاخ و برگ

ازین عرصه پنج روزه درنگ
ز دامان مطلب چه آید بچنگ

مباشید در حسرت خوان دهر
که هر لقمه آغشته دارد بزهر

نشود دره نور دے که مهمان او
ز جان سیر برخیزد از خوان او

عزیزش بخاک مذلت کشان
صحیحش خدنگ مرض را نشان

کمالش مهیائے نقص و زوال
سپر باز بدرش بتیغ هلال

بهر نوشے از زهر نیشش بسیست
درو هر نوے کهنه دیگریست

سرا کہ جائی نشست شماست
متاعی کہ اکنون بدست شماست

بنوده است آیا ازین پیشتر
متاع و سرا گروهی دگر

کہ پیش از شما کام دل داشتند
گذشتند و ناکام بگذاشتند

بیکدم نفس کرد چون کوس تهی
شدند از هوس دل بکف پر تهی

چو گردید ازین تند بالا گذرت
نخواهید بردن از ایشان فزون

ز عقبی بدنیا مجوئید سبیل
مسازید منزل گذرگاه سیل

سرای جهان نیست جای درنگ
سبک بسپرید زین گذرگاه تنگ

ازین رهگذر سوی منزل کشید
وزین بحر خود را بساحل کشید

اگر جای خوش بودی این تنگنای
پیمبر نمیشد بدیگر سرای

فرستادگان راز شبهای تار
شد از مهر تابنده روز آشکار

بحق گشت نزدیک شان راه دور
کشیدند رخت سیاهی بنور

بهر بیعت ازان دست نور انتساب
شد آن دستها پنجهٔ آفتاب

چو رفتند آن جمع دانش فروز
ازان در شب آورده برده روز

از ایشان دل طلحه و هم زبیر
چنان گشت ویران که از کعبه دیر

فرستادن طلحه و زبیر خداش را برسالت بخدمت آنحضرت علیه السلام

نموده محدث بتمکین قلم
چنین در اصول کلینی رقم

که از انجمن بعد چندین تلاش ‌‌ دلیری گزیدند نامش خداش
که بود از بنی عبد قیسش نژاد ‌‌ بیانی چو شعله زبانی چو باد
باو در نهان هر دو گفتند کس ‌‌ ندارد چو تو بر سخن دسترس
که هست از سخنهای گوهر فشان ‌‌ زبان تو شمشیر جوهر نشان
ترا سیفرستیم سوی کسی ‌‌ که از جادوی بهره دارد بسی
بزرگست دعوی گفتار او ‌‌ شگفتی نماید همه کار او
نباید کزو در دل آری نهیب ‌‌ پذیری ز سحر بیانش فریب
چنان دان که از کاهن و سحر ساز ‌‌ در چاره از چند راهست باز
چو بوی خوش شربت و آب و نان ‌‌ دگر در نهانی نشستن همزبان
چو رفتی به پیشش نظر تیز کن ‌‌ وز اینها که گفتیم پرهیز کن
چو افتد ز چشمت برویش نگاه ‌‌ ز سحرش مجو جز به یزدان پناه
مده میل دل را از و جز بچشم ‌‌ ببین چهره اش را مگر زیر چشم
بخوان آیه سخره را از کلام ‌‌ کز افسون شیطان نیفتی بدام
بگویا تو بودیم با پیشش ازین ‌‌ بخوانیش قریب و برادر بدین
پیمبر چو شد زین سرای سپنج ‌‌ نگر تا چه بر دیدیم بهر تو رنج
نه بهر تو کردیم بر یک گران ‌‌ ز راهی که بود ند اکثر بران
رخ از کس نکردیم جز روی تو ‌‌ نجستیم منزل بجز کوی تو

که کار تو اکنون بانجا کشید — رسیدی بجائے که باید رسید

نمودی ز خود قطع امید ما — افق ساختی اوج خورشید ما

وزان پس که دیدی که داریم ما — شناسیم بیرون ز کوی تو جا

بدستی که بهرت سپرد ست کار — توانیم زد تیغ در کارزار

زما آنکه بردست دل از ره چنین — زبهرت عنان تابد از سوی کین

نه در نفعت از خویش بخشد لسان — نه در دفع ما از تو دارد توان

شنیدیم کز ما بهر انجمن — بنفرین و لعنت سر آید سخن

چه حاجت بدینت که در روزگار — بزین چو تو ننشسته دیگر سوار

ز تیغ تو آن بیم دارد عرب — که از تیغ خورشید رخشنده شب

رسیدن خراشش بجبهت آنحضرت و تکلم فرمودن آنحضرت باو

چو داری بیان زبان سنان — چه حاجت بطعن سنان زبان

خراشش ز پیکان درخشنده مهر — چو ذره قدم زد براه سپهر

شد از وهم خاطر سبکتر گذشت — چو اندیشه از نه فلک در گذشت

چنین تا گرفت از دو عرش سای — ستاره صفت آسمان زیر پای

بیزدان ز افسون نیرنگ ساز — دلش در مناجات دور و دراز

ز حالش تبسم بگردون جناب — ثریا نما گشت از آفتاب

که چون لوح محفوظ از کردگار — شدی هر نهان بر دلش آشکار
بنزدیک تر جایی از هر مقام — نمودش اشارت که اینجا خرام
چنین داده پاسخ سر افگنده پیر — کز اینجا گذارم بپایی که هست
بمیزان آن منزلم سنگ نیست — فزون تر از اینجا زمین تنگ نیست
دگر شد خطابش که از رنج و تاب — بود ناگزیر از طعام و شراب
چو یابی ز بوی خوش و شهد کام — گذاری درست آنچه داری پیام
بگفتا ندارم بچیزی نیاز — بجز آنکه گردانیم زود باز
بدو گفت پس بایدت آرمید — سخنهای پنهانی از من شنید
بگفتا بخلوت مرا کار نیست — دل ساده ام جای اسرار نیست
ندارد ز یک صفحه بیش این ورق — نهد راز آیینه سان بر طبق
مقیمان آن آسمانی زمین — ازان گفتگو گشته حیرت قرین
که آن بر سپهر شرف آفتاب — گشاد از شب راز پنهان نقاب
کز آن دو سیه نامه تیره رای — بیاد از سفارش چه آید بجای
ز دل میل دادن بخشم و ستیز — ز پرهیز کردن ازان هیچ چیز
فرستاده شد در شگفتی ازان — بتصدیق او کرد گویا زبان
دگر باره گفتش ثریا جناب — که چون صبح از راستی سر متاب
نگفتند کردی چو پیشش مقام — بخوان آیه سخره را از کلام

که نسخت بزد وسواس این تمام ... ز وامشو بن شیطان نه بنجی مدام

فرستاده گفت این سخنهای راست ... نه افزود بر آنچه بود و نه کاست

تو آن گفت در خلوت از انجمن ... تو بودی چهارم زمانه رسد تن

بفرمان چو آن آیه خواند از کلام ... اشارت بتکرار کردش امام

همی خواند هر جا که ماندی بجای ... شدی مصحف ناطقش رهنمای

چنین تا رساند از تلاوت شمار ... بفرمان گذاری بهفتاد بار

ازان پس بعرض شهنشاه دین ... رساند آنکه حکمت چه باشد درین

بیان ذره از پیشگاه سپهر ... ز نور بیان تافت زنیکونه مهر

که آیا ازین آیه تا این شمار ... دلت یافت ز آرام مکرم قرار

چنین گفت کار سے بیزدان قسم ... که افزودی آرام دل دمبدم

رسیده بجایے کنون از قرار ... که آنکس نماید جز از کردگار

اشارت شد آنکه ز گردون بمقام ... که اکنون بگو آنچه هست از پیام

در گذارش پیغام خداش و بیعت نمودن او با نحضرت علیه السلام

خداش سخن در زبان برگشاد ... سخنهای بے مغز شان کرد یاد

مشوش همه همچو سنگر محال ... پریشان چو اجزاے خواب خیال

چو خواب پریشان بپایان رسید ... ز نور ازل صبح صادق دمید

بسوی فرستاده آورد روی — که چون بازگشتی بایشان بگوی

ز کردار گفتارتان آیت است — کلام شما بر شما حجت است

ولی کی نماید ز بس نقص کاست — ستم پیشگان را خدا راه راست

ز خویشی نخست انچه کردید یاد — ندارد کسی غیر آن اعتقاد

ولی آنکه هستیم اخوان بدین — اگر داد از راستی بهره این

چرا با برادر بکردار خویش — بعصیان حق پا نهادید پیش

گذشتید از حکم روشن کتاب — بظلمت کشیدید از آفتاب

وگر نیست از مهر صدقش فروغ — چرا کرده باید گناه از دروغ

دگر آنکه گفتید کان روزگار — که از ظلمت فتنه شد وهر تار

که مهر رسالت چو تابنده نور — جهان دگر ساخت روشن بنور

ز وسعت بپیکان ناپیدا از همه — شدیم از هوایت جدا از همه

اگر آن جدایی بحق داشت راه — شد آن راه تان با من اکنون تباه

پس اکنون همه بوده باطلید — شناور بدریای بی ساحلید

دگر غیر باطل پناهی نداشتید — بلغزش ز حق تکیه گاهی نداشتید

ازان باطل انچه کردید کار — گنه‌گار باشید روز شمار

ازیرا که بود اینهمه مهر و کین — بامید دنیا نه از بهر دین

شود زین یقین انچه گفتید پیش — که امید ما را بریدی ز خویش

وگر بست از مهر و ماه کام — که برداشت از سر شمار انجام

که آن نیست جز حضرت کردگار — که با دو خدائیش شرک را نیست کار

چو جان داده رزق باری کند — خدائے بپروردگارے کند

ازو پستی و سربلندی ازوست — وزو خواری و ارجمندی ازوست

بگوئید پس آنکه طرح افگند — نه نفع آید از وے نه دفع گزند

که گردید زین حرف در کفر طاق — ازین شرک گردد عیان از نفاق

دگر آنکه گفتید نفرین و لعن — چرا کرد باید که ضرب و لعن

به پیکار جویان پروردگار — بهر جاے باید بیک حربه کار

وگرنه آنکه او ساحری پیشه کرد — ز نفرین چرا باید اندیشه کرد

بریز از براے خداوند پاک — بشمشیر خون در ضلالت بخاک

بخواری ز پیکان آن زهر آبدار — ابطلهم چنان شربت ناگوار

پس آنکه بر ایشان دگر سراے — ز قهاری خود بهر سه قراے

تو دانی که بر من ستم کرده اند — به بهتان من سر بر آورده اند

نماینده بازم هر گمرهان — دروغ آشکارا شهادت نهان

بتابند در کارزم اے دادگر — بخشم تو و از رسول تو سر

ره رهروان حق آغاز کن — دعا را بآمین زبان باز کن

زبان کرد گویا بآمین خداش — که شد نور خورشید تابنده فاش

دلش از می معرفت گرم گشت | ز خورشید بر ظلمت آمد شکست
چنین گفت من زان دو گیتی ترم پاک | بری گشتم اکنون به یزدان پاک
چو برگشتنش حکم شد زانجناب | چنین گفت دیده ز حسرت پر آب
به یزدان گزینم در بگیرم غبار | مگر آنکه خواهی ز پروردگار
که زودم رساند بسوی تو باز | ز توفیق هم بخت آن برگ و ساز
که پویم ز راه درت بنده وار | بمنزل بخشنودی کردگار
ز عز اجابت چو گردید شاد | شد و باز آمد سبکتر ز باد
برزم جمل سوی جنت کشید | ز خار سنانها به گلشن رسید

رسیدن آنحضرت بزاویه و آمدن مخالفان بحربند و مقابله دو لشکر شدن

ازان لشکر نور انجم سپهر | چو شد منزل زاویه رشک مهر
دگر ره خیام سپهر کبود | شد از کهکشان بر عناصر عمود
ستور از قوایم بچرخ برین | رسانید از بسکه خاک از زمین
مربع ز ارکان مثلث فتاد | زمین منفرج شد فلک گشت حاد
به بصره پس آگاهی آمد ازین | که موج سپه کرد دریا زمین
ز بصره برون آمدند آن گروه | بصحرا کشیدند از شهر کوه
باهنگ دریا چو رود آمدند | بارض خریبه فرود آمدند

ز هر سو بد و نیک یکسر شدند | شب و روز با هم برابر شدند
ز گیسوے دوزخ ز گیسو جنان | ز میدان کین برزخی درمیان

ذکر خطبه خواندن حضرت امیر و آرایش سپاه از دو جانب شدن

امام بحق داور رهنماے | وصی پیمبر بر خدا
هران لکرہان را شمردی دریغ | که کردند طوفانی آب تیغ
چو نوح نبی بردبیش از شمار | وزان تیره بختان مدارا بکار
ولے باز گشتن نشد شان نصیب | نگردید سیلاب باز از نشیب
پے رزم و کین سر برافراختند | ز صف پاره آهنین ساختند
بهودج دران عائشه جای کرد | بیک کوه کوهان هامون نورد
همه روے هودج ز آهن نهان | بیکے آهنین قلعه از دور عیان
برآمد ز تیغ و خروش سوار | دم برق و رعد از سحاب غبار
فلک قدر خورشید انجم حشم | بنور ولایت امام امم
چو دید آنکه آن تیره بختان بنور | ستر دند مانند خفاش کور
بپیکار دل بست و لب بر کشاد | چو صبح از دمش نور خورشید زاد
بیان همچو صوتی که آید ز طور | زبان هم چو خورشید لبریز نور
باصحاب گفت این گروه از غنام | عنان بر متابید سوی رشاد

نگوییم ما وعده ما جز وعید — ز بیعت پاسخ دهم ار سید

ایا آنکه باشد درین کارزار — مرا وعدهٔ نصرت از کردگار

مدارید جان از شهادت دریغ — که دارد بکوثر سری جوی تیغ

ره تارش هر کسرا چاره نیست — دلیر و گریزنده با دوی یکی است

گشت چون براهنگ جان تیغ تیز — چه روی ستیز و چه پشت گریز

سپر بندان که از تیغ صد زخم بیش — مرا خوشتر از مرگ بر جای خویش

پس آنگه بوضعی سپهر برین — ببخشش اقالیم روی زمین

لوائی که از مهر پیکار ساخت — چو سیاره از هفت جا بر فراخت

نخستین سعید ابن قیس دلیر — که زین هفت خوان او شد در مه

سرافراز همدان جمیره گروه — علم ساخت خورشید بر تیغ کوه

شد او برد خیلی چنین حکمران — چو بر روز و شب گردش آسمان

عدی ابن حاتم ز طای سپاه — بچرخ از هوا سود مهر چو ماه

ز خیل عبیس و بنی عبد قیس — که الطلح از ایشان شدی بو قبیر

بگردون چو خور رایت افراخت سر — ز سعد بن مسعود ثقفی گهر

رسیدش چو چشم از دو جوهر لوا — گرفت از دو پرتاوج رفعت بنوا

بمهر بلند و جفای گروه — گر ایشان زمین بود گردون شکوه

ز حجر عدی یافت رایت شرف — چو آتش سر افراز شد هر صفت

زاز ذوخزاعه وزان رزمگاه | همان خثعمی و بجیلی سپاه

ز ازد و ز خنت مخنف یل محتشم | چو خورشید ازین چار لشکر علم

چو دیده عیان گشتش از هر طرف | چو مژگان به پیش نظر چار صف

ز دودان سه خیل دگر مرتبه | ربیعه دگر بکرے و تغلبیه

بمذحج راهی که از برق میغ | بآتش درآمیختی آب تیغ

شد از آن تلاقی بدشت نبرد | رباعی ز ارکان خماسی ز گرد

هم از جوش شیران وا گرد کین | زمین ناقص اجوف سپهر برین

ز انصار دیگر گروه از قریش | چه جمع و چه مفرد سواران جیش

نمود ابن عباس رایت بلند | وزو داشتند از اسپاه دگرند

ز یکتاییش کار را وقت کار | چو بر یک بسیط و مرکب مدار

پس آنگاه دادن بحکمت تمام | کزو یافت این آفرینش نظام

صفی از پی رزم آتش مزاج | چو این چار عنصر جدا امتزاج

پی میمنه کز هجوم سپاه | بجولان نمی یافت نظاره راه

سپهدار مالک در آن انجمن | که سر بود لشکر را برای تن

فتاده ز بس هیبتش بر سپهر | نگه لرزش افتاده در چشم مهر

تو گفتی ز آهن قبایان صف | که بودی نگهبانشان هر طرف

پی شوق آن رزم گستر دلیر بود | چو شیر از دو جانب بزنجیر بود

دگر میسره کش زبس مرد کین | بساط فلک شد بسیط زمین
سر افراز عمار یاسر کز آب | ز برق سنانش شدی شعله تاب
درفشی برافراخت مانند مهر | کز ان زیر پرچم پسین شد سپهر
چپ و راست هر سو چو گرد آشکار | سپه چرخ هیجا و قطب مدار
چو نور یقین کرد خود قلب جا | برافراخت تا عرش رحمن لوا
بنه چرخ برگردش روزگار | مسلط چو فرمان پروردگار
ز نور تجلی فزون از قیاس | از و ایمن آن وادی پر هراس
حسین و حسن با ثریا جناب | چو با هم صباح و مه و آفتاب
بسر صورت زنگ ساحتی آینه وار | چو خورشید تابان و صبح و نهار
محمد که بود از ثریا جناب | چو نور جهانگیر از آفتاب
ستاده چو تابنده ماه از سحر | گهی در قفا گاه در پیش نظر
تو گفتی زمین بود زان قتلگاه | سپهر پر یخی چو خورشید و ماه
بهر سو زبس نور محسوس از و | هوا شمع و افلاک فانوس از و
ز نورش مثالی نمایان کنم | وز این روی تفسیر قرآن کنم
چو نور خدا بود والا جناب | مثالش چراغی زجاجی نقاب
ز شرقیش کوکب غربی مدار | چو خورشید تابان نصف النهار
ز زیتون لی از روشنی بهره ور | کز ان حق مبارک شمارد شجر

که زبیتش توان گفت بی جنس مار | شود چون چراغ فلک نور بار
وزان سو چو از نعل پاره غبار | سرافراز گردید هر سو سوار
محمد که او طلحه را پور بود | بظلمت بدارد هر یک نور بود
پیاده با رام پیکار و سیر | رخ آورده یکسر بسوی زبیر
که او بود اسپ افگن و فیل زور | بساط او بد افگنده زان رزم شور
حسن راست از کعب بن شور شوم | چو ویرانه گردیده ماوای بوم
که از جمع گم نام از وی نژاد | بفرمان او بود بست و کشاد
درآورده در میسره فوج فوج | سواران مطلق عنان زیر موج
کنانه که عبدالله بن عتاب | از و بود چون قطره اصل حباب
هلال و بعیش پی داوری | شده چون نگین پشت انگشتری
که او بود صاحب لوای تمیم | وزو داشت آن جمع امید بیم
پس آنگه هودج بقلب سپاه | بدانسان که در پرده مغز سیاه
بمردی کار کین تا نگردد ستوه | فشرد از جمل بر زمین پای کوه
نه هودج به پرده ولی پرده در | نهان از نظر هم به پیش نظر
چنان در میان ظهور و حجاب | که صورت ز آیینه بند و نقاب
سران زره پوش از هر طرف | کشیده ز دیوار فولاد صف
همه باد پیمای آتش نهاد | چو عبد ابن مالک ربیع زیاد

همان عمر ابن بشیر دگر | مخاشع که مسعود بودش پدر
ز بس دل سیه جمع ظلمت مدار | شده نیمروز دغا زنگبار
ازان تیره بختان ظلمت مآل | توان یافت از نظم قرآن مثال
چو آن ظلمتی کافتد اندر میان | ز بحری که او را نباشد کران
که هر ساعت از هر طرف موج موج | فرو گیردش موج بالای موج
پس ابر سیه گردش پرده وار | سیاهی در و بر سیاهی سوار

طلبیدن حضرت امیر طلحه و زبیر را و حجت بر ایشان تمام کردن و پشیمان شدن آنها

پس آنگاه تا حجت حق امام | نماید بران تیره بختان تمام
نشست از بر دلدل راهوار | شد آن کشتی نوح جودی مدار
بمیدان روان گشت چون آسمان | که تابد سحرگه بمشرق عنان
ز اعوان بگسسته از هیبت خویش | دو مصرع برجسته را خواند پیش
بحجت چنان داد داد بیان | که خورشید شد گوش با صد زبان
دلی آن دو خفاش ظلمت مآب | ندیدند روی بهی ز آفتاب
بیاورد آن آسمان احترام | بیاد زبیر از رسول انام
که گفتش کنی با علی آن قتال | که بر تو حرامست و بر وی حلال

بداندیش از زان شد و شنید بار | چو مستی که از باده گردد خمار
چنین گفت کین رفته بودم زیاد | کنون فتنها کرد این گشت یاد
ندانم ره راست جز سوی تو | بهشتی نجویم جز از کوی تو

سرزنش کردن عایشه و عبدالله بن زبیر زبیر را و بار دگر اورا گمراه کردن

نشوم تا فشانم برین شعله آب | بشبها رسانم ز مهر تو تاب
ولی الله آمد بصف سپاه | دگر باره در هاله شد جای ماه
همان سوی لشکر شدندان دو تن | یکی راه جوی و یکی راهزن
زبیر از سر صدق و انصاف گفت | که کس روز روشن نیارد نهفت
به پیکار حیدر نبازیم دست | که افتد زرزمش بپایان شکست
بدو عایشه گفت کاین رهبری | نکرده است جز ضربت حیدری
ز طوفان شمشیر خواهد دلت | که این خاکساری شود حاصلت
هم این گونه عبدالله بد گنش | که بودش پسر کرد بس سرزنش
که در جنگ روزی نگردید تمام | نه تیغی برون آمده از نیام
چه بود گر این گونه شد گونه زرد | همان لعل شنجرف گون لاجورد
زبیر از نکوهش دل پر ز درد | نشست از بر باد پا همچو گرد

بلشکر که شیر یزدان فتاد — عنان تاب هر سوی چون گرد باد

گهی سوی چپ شد گهی سوی راست — ولی از سری یکسر مو نخاست

چو برگشت گفت ای پسر ترسناک — نتازد بدینسان بداهم هلاک

بدو گفت کاینها نیاید بکار — ز خون سرخ کرد و رخ مرد کار

قصه جگر سوز مسلم و صف آراستن دو لشکر و سلاح پوشیدن حیدر صفدر

زگفتش دل بیخرد تنگ شد — دگر بار آماده جنگ شد

چو شیر خدا دید کان گرگ جنگ — زد از عجز روبه بخشم پلنگ

کتاب خدا در کف پر ز نور — بدانسان که الواح موسی بطور

گرفت و ز بحرین صوت و بیان — چنین شد ز معنی جواهر فشان

که اینجا که با این کتاب کریم — شود تا نماید ره مستقیم

باین جمع گردیده از راه دور — همه ظلمت شب گمان کرده نور

براه هدی پیشوائی کند — ز آیاتش آیت نمائی کند

که این کار را پا گذارد بپیش — که از زندگانی کشد دست خویش

بفرمان بری مسلم پاک کیش — ز سر پای زد همچو پرکاله پیش

نشان دان اسرار بیشک و ریب — بدو گفت دانم ز دانای غیب

که از حال مصحف از خشم و تاب | ببرند دستی که دارد کتاب
چو دست وگر هم بیفتید ز دوش | ز جام شهادت شود جرعه نوش
جوان را چنان شد دل از بیم آب | کز آن گشت پیدا دغ مش خراب
دگر ره باصحاب گشت از امام | چو اخبار ستمگران مکرر کلام
همان تو جوان پیش رفتی نخست | جو سخنی هم شنیدی شدی باز سست
سیم بار گفت ای شناسای کار | بود اندک این دره کردگار
نخواهم ازین راه باز آمدن | که عید است پیش تو قربان شدن
روان شد بمصحف با کتاب مبین | بدانسان که خورشید صبح و پسین
ادا کرد با مشت خفاش کور | سخنهای روشن چو آیات نور
از آن تیره بختان یکی بید ریغ | بیفکند از دوشش دستش به تیغ
از آن پیش کاین تاج فرق جلا | ز دست جدا کرده افتد بپا
ز دست چپش رفت آهسته برد | که با آن خناق چپ از راست برد
تو گفتی که آن گل ز بستان شوق | ز خود دست بر دست بر روی ز شوق
خورشید دگفت این کلام خداست | که آیاتش آیات راه هداست
بدو شنید تا در کتاب کریم | چه باید خود را ز امید و بیم
بخشم از جرائم ستا بید سر | تبر سید از پرسش وادگر
چو آن دست چپ هم ز بازو به تیغ | فکندندش آن مدز مصحف دریغ

که از طاق نه گنبد تابناک — چنان گوهر تا کی افتد بخاک

بیازوی خود از دو سو جلد سان — میان دل از سینه دادش مکان

دم موت بر در که لا یموت — برادر مصحف چو کف در قنوت

که دانای پنهان و پیدا توی — ندا هر که دارد ثنا ذات توی

درین عید قربان شد تنها ببین — ز هر سو ختم بر زده تنها ببین

ببین از درون پر از درد من — ز هر بیرون پیچیده در گرد من

چو بستم گرفتی دلم باز ده — باین مرغ بی بال پرواز ده

ز بند غم رهای ده از یک نفس — که بال و پرم بشکست این قفس

پس آن تیره بختان ز روی ستیز — ز هر سو کشیدند شمشیر تیز

مر آن گوهر پاک را بی دریغ — نمودند طوفانی آب تیغ

بفرمان بری جمعی از بد دین — تن کشته برداشتند از زمین

چو از خاک راه امام زمان — چو نعش فلک گشت گردون مکان

بدست دعا حضرتش در نماز — در رحمت ایزدی کرده باز

پس آنگاه برداشتان نور پاک — چو روح الامین از زمین پشت خاک

بینداخت ز افشاندنش بیدرنگ — چو داود بر قوم جالوت سنگ

طلب کرد از حق تعالی ظفر — بر آن تیره بختان بیدادگر

ز شاهت وجوه دم حیدری — امامی شد اعجاز پیغمبری

ازان خاک از بس برآمد غبار | جهان را فلک گشت لوح مزار

صفت از بهر حرب گشته چون ساخته | در و دیوار آهن سنان افراخته

امام امم شیر پروردگار | درین هفت میدان کین شهسوار

زند قلعه چرخ بیرق فراز | بلشکر که چار صفت یکه تاز

بدفع شب فتنه دیو چهر | ز زرپوشش شسته چون گردان سپهر

بموج زره خواست از بهر کین | دگر باره طوفان ز دریا چین

چنان بیل مغفر بگردن فراخت | که بر تاج خورشید طومار ساخت

رسانید عکسش بچرخ کبود | بمه نیم ترک و بخورشید خود

پس آنگه سپر بیکل روزگار | حمائل نمود آنگهی ذوالفقار

زشمشیر چون قبضه در کف کشید | قضا با قدر گفت خواهد رسید

گل سرخ از چرخ نیلوفری | که شد ذوالفقار کف حیدری

چو از اشهب خاص ختمی پناه | برآمد چو خورشید بر صبحگاه

تجلی عیان گشت از کوه طور | جهان شد چو خورشید پر نور

زند توسن آسمان دهر رست | بدستش عنان داد و فارغ نشست

جهانی بران باره نظاره بود | که با یک فلک چار سیاره بود

که با پویه از وی شمال و صبا | فرومانده در راه چون نقش پا

هلال از دو سو برافق از رکاب | بر او جنبش ز گردون سوار آفتاب

ذکر تاختن محمد حنیفه تنها بر لشکر بصره بفیروزی باز گشتن بمکان خود

محمد که بودش گرامی خلف / بفرمود تا با علم سوی صف

بتازد چو با بیدق زرنگار / دم صبح خورشید بر کوهسار

دلاور چو هول قیامت ز جا / برانگیخت کوه پیکر بادپا

بجولان آن کوه سنگین رکاب / ز عکس دم تیغ آیینه تاب

زمین را تن افگند دریای نیل / هوا ساخت طوفانی رود نیل

دران صف روان کرد چون بر کنار / شد آن آهنین کوه از چشمه سار

یکی را بشمشیر انداختی / یکی را به نیزه برافراختی

ازو همچو مژگان ز نور بصر / صف دشمنان گشت زیر و زبر

پس از رزمگه گشت فیروز باز / ز سرها در افگنده گردن فراز

کفش همچو گل گشته لبریز خون / چو غنچه سنانش شده لاله گون

ز روی شگفتی همی دید امیر / دران شیر بچه ز پیکار شیر

ذکر تاختن حضرت امیر بنفس نفیس خود بر لشکر بصره و کشتن جمع کثیر

پس انگه سلیمان خیبر کشا / ز دلدل بر انگیخت باد صبا
گلستان شد از نقش سم رنگبار / هوا پر زمین ساخت جیب از غبار
بکامی که دلدل بره بر روے / زمین دست تسلیم بر سر روے
بمیدان ز جولان آن نور پاک / چو خورشید در گنبد تابناک
هوا تا فلک پر تو نور شد / زمین سر بسر وادی طور شد
یابنوه صف زد پے کارزار / بقلب آمد آن نور کردید نار
ز بس سر که انداخت از تن جدا / بسا طار زمین کرد گردون نما
زمین میشد از بس نم خون خراب / نمیکرد اگر برق تیغ آفتاب
ز بس زد بر آهن بدانسان که خواست / دوتا گشت از زخم آن تیغ راست
ز لشکر بر آمد چو از ابر مهر / بجا باز شد چون بگردش سپهر
بزانوے خود تیغ را راست ساخت / دگر ره باهنگ کین باز تاخت
بقلب سپه تاخت با تیغ تیز / تهی شد از آن شورش و رستخیز
بدشمن نشان داد جولان او / زبادی که خون بود باران او
ز هر سو سپه سر بر افراختند / بر آن مهر چون ذره می تاختند
شد از بس سنانها در آمد بتاب / بخط شعاعی نهان آفتاب
ز بس هر طرف تیغ افراخته / یکی آهنین قلعه شد ساخته
ولی شیر حق در مقام ستیز / نمیکرد اندیشه از تیغ تیز

شمردی چنان گرز بد روزگار
یکی آهنین قلعه و از حصار

چپ و راست با تیغ کین باختی
فگندی سری هر که افراختی

شدی خلعت هیبت از ذوالفقار
ز هر کس باندازهٔ اعتبار

یکی پیش کشتی یکی اندکی
یکی نیمه بر زین و دو پیکر یکی

حمله کردن لشکر کوفه بر میسره لشکر بصره و میمنه لشکر بصره بر میسره لشکر کوفه

ز جولان هوا شعله شد خاک باد
جهان از ارکان تزلزل فتاد

پس از میمنه کوفی انسان که خواست
گرفته بکف تیغ چون دست راست

بدست چپ مصریان حمله برد
بهوشی که بر تن دل از چپ سترد

همان بصری از میمنه چون خدنگ
که از جانب راست تازد بجنگ

بدست چپ کوفیان حمله کرد
ولی دیدن آن ز هر چشم از نبرد

که شد زهره در راست نقصان تیر
بد انسان که از سنگ پیکان تیر

چپ و راست زان شور محشر که خاست
ندانست جنگی چپ خود ز راست

تو گفتی که داد آن دو کوه روان
ز هول قیامت بگیتی نشان

شد از عکس خون بسکه باریده تیغ
بگردون چو اوراق تصویر میغ

علم برداشتن مخنف بن سلیم ازدی بر لشکر بصره تاختن و بعز شهادت رسیدن

چو گشتند از سختی رزم سست
ستادند هر یک بجای نخست

پس از اهل دین مخنف بن سلیم
که در دل نیفگند لیشش مرگ بیم

بعزم شهادت لوا برگرفت
سپهر از غمش دست بر سر گرفت

روان گشت بر بارهٔ همچو ابر
بجنبید از جنبشش باد بر

برافروخت آن آتش از آب تیغ
که از برق او سوخت باران میغ

چو از تیر گشتش مشبک بدن
زره شد ز بس نیزه خفتان تن

ز باره چو گل از نسیم صبا
رساند آن تن پاره پاره بجا

علم برداشتن عبد الله بن سلیم و جنگ کردن و عز شهادت یافتن

برادرش صعقب گرفت آن علم
بصفها در آمد چو شیر دژم

بکوته عنان و سنان دراز
همی تاخت هر سو نشیب و فراز

نشیب از زمین گشت پر خون ازو
فراز فلک شد شفق گون ازو

علم برداشتن صعصب با سلیم و رزم مردانه کردن و شهید شدن

چنین تا ز افگندن جسم و جان
شد ششن دامن آن برین خاکدان

برادرش پس پیش بگذارد گام
جوانی که عبد الله اش بود نام

بجام شهادت ز بزم ستیز
چو ساغر لب شوق خمیازه خیز

سخن گشت نه طاق اندر وازو | کتاب کتابت شد اوراق ازو
سرانجام در رزمگه شد شهید | ز جوی سنانها بکوثر رسید

علم برداشتن آدم بن صوحان عبدی نژاد که از اصحاب کبار حضرت بود و شهادت او

دگر زید صوحان عبدی نژاد | نشسته بر اسپی چو آتش ز باد
سنانش عیان از تن نیلوار | چو برق درخشنده از کوهسار
ز زین پا فشرد و بکین وسترد | بیفگند چندان که نتوان شمرد
کشیدند جمع سیه روزگار | چو جوهر ز شمشیر گردش حصار
تن نامدارش که بود از شکوه | سپهنای دشت و بالای کوه
بدانگونه پر نیزه و تیر شد | که زین خانه زو بیشه شیر شد
روانش پی چشمه سلسبیل | فگند آخر از تیغ کشتی به نیل

علم برداشتن عبدالله عم زید صوحان عبدی و شهادت یافتن

ابو عبدالله عبدی نژاد | بیاره روان شد چو کشتی بباد
بکف نیزه چون موج جولان گرفت | بان قطره صد بحر طوفان گرفت
همین داشت پیوسته از کین شتاب | بهر طعن صد طعن چون موج آب

چو دامان گردون زخون ساخت نم — زبس کشته پشت زمین داد خم

روان گشت بر باد پای فنا — بمیدان جنت ازین تنگنا

علم برداشتن عبد رقیه و شهادت یافتن او

پس آنگاه عبد رقیه بجنگ — فروشد بلشکر چو آتش بسنگ

بگردون برآورد رخشان سنان — نهاده بپام فلک نردبان

چو خورشید ماه نوش در ستیز — گهی نیزه در دست و گه تیغ تیز

بهر سو که سرو قدا فراختی — چه سرها که بی تن عیان ساختی

بشمشیر چون در دم صبح باد — ز هر غنچه دل گره میگشاد

فگندی بهر حمله بی ترس و باک — چو لاله سر دل سیاهی بخاک

بخونریز شش آن تو دم بیداد گر — سرانجام چون خار برگرده سر

بر او تیر و تیغ و سنان ریختند — ز شمشاد آن گلبن انگیختند

نگون گشت چون بید سر در زمین — ز خونش چکان ارغوان سمن

بسان گل آغشته خفتان بخون — کله خود چون غنچه اش لاله گون

نموده شهادت ز راهش سراغ — ازین هفت زندان بهشتش باغ

علم برداشتن رشید تمیمی و شهادت یافتن

بخون گشت شد طاق اندر دراز | کتاب کتابت شد اوراق ازو

سرانجام در رزمگه شد شهید | ز جوی سنان تا بکوثر رسید

علم برداشتن آمد بن صوحان عبدی نژاد که از اصحاب کبار حضرت بود و شهادت او

وگر زید صوحان عبدی نژاد | نشسته بر اسپی چو آتش نهاد

سنانش عیان از تن نیل وار | چو برق درخشنده از کوهسار

بزین پا فشرد و بکین و سترد | بیفگند چندان که نتوان شمرد

کشیدند جمع سپه روزگار | چو جوهر ز شمشیر گردش حصار

تن نامدارش که بود از شکوه | سپهنای دشت و بالای کوه

بدانگونه بر نیزه و تیر شد | که زین خانه زو بیشه شیر شد

روانش پی چشمه سلسبیل | فگند آخر از تیغ کشتی به نیل

علم برداشتن عبدالله عم زید صوحان عبدی و شهادت یافتن

ابو عبدالله عبدی نژاد | بیاره روان شد چو کشتی بباد

بکف نیزه چون موج جولان گرفت | بیان قطره صد بحر طوفان گرفت

همین داشت پیوسته از پس شتاب | بهر طعن صد طعن چون تیغ آب

گذارد چو از مهر بر کین مدار — چه بد کار پیشش چه پرهیزگار
که پیموده از مرگ رطل گران — درین بزم اول پیغمبران
کلاه حبابش ز نقش بر آب — بیاد آورد تاج افراسیاب
نشانی است کردی که خیزد زباد — ز ایوان کاوس و قیصر قباد
شب تیره در دیو ره‌زن نگر — ز انجم بسرهاے بی تن نگر
نگه کن که صبح از کمین گاه روز — چنان سید هد شعلهٔ دهر سوز
ازین هفت خوان کس نگردد رها — که شب دیو گردد صباح اژدها

رزم عبد الله شربی با حضرت امیر علیه السلام

ز بصری سپه یاره مغربی — بر انگیخت عبد الله شربی
بران یاره از بارهٔ آهنین — سیه کرد از سایه روی زمین
شد از شیر حق رزم جو از غرور — که ظلمت بجوید بجز رزم نور
شه دین پی کین بسان قضا — بر انگیخت گردان سپهر زجا
زده دست ماه نوش در رکاب — ز فتراکش آویخته آفتاب
بران دل سپه زار چشم غرور — نمی یافت از یک فلک انجم نورد
چو مه شد بنور هدار سنمون — عیان گردش آیات ز انجم فزون
چو دید آنکه از نور عرفان چراغ — نمیکرد از صد هزاران چراغ

رشید تمیمی لوا برگرفت
بدشمن چو آتش بنی درگرفت

فگنده بیال تگاور عنان
چو کشتی که اندازیش بادبان

بسیلاب تیغش زبس کوچه داد
هوا تا فلک ظرف دریا کشاد

ز دشمن چو آهنگ جولان گرفت
چو باد خزان برگ ریزان گرفت

نمودی چو از گل نسیم بهار
سمندش بخون نقش سم آشکار

دل دشمنان باخت بنیان ازو
صنم خانها گشت ویران ازو

سر انجام بگذاشت از زخم خشت
ز زین خانه پا در سرای بهشت

ستودش و صفت زنیکو از اهل هوش
ز خمخانهٔ معرفت باده نوش

کشیدند جام از کف روح پاک
فشاندند ته جرعهٔ تن بخاک

در خطاب باخویش

ابوطالب از دهر ناپایدار
نگر تا نجوئی جز از اعتبار

که بر مهر و کینش بقا همت است
که گر روز نور است شب ظلمت است

فرازد بنا صبح از خشت مهر
زند بر زمین شب نه طاق سپهر

بنا سازی آخر کشد ساز او
بانجام پیوسته آغاز او

بشوریش نه بینی که این دلکش است
که لعلت نماید و لے آتش است

بلب تشنگان جلوه آورد آب
فزون نیست از موج خشک سراب

دگر عمر بن بشر بی باک تاخت — عنان زا فگند و سنان برفراخت
خروشید از پشت زین سرنگ — چو بر قلعه کوهساران پلنگ
برو پور هیثم بکین باره تاخت — ز تیغش بجنت علم برفراخت
بد اندیش زان پس دگر مرد خواست — بجولانش ز دشت کین گرد خواست
بشد پور صوحان وان دیو زشت — سپردار سنانش کلید بهشت
دگر باره چون خواست در کین طرف — برون تاخت عمار یاسر ز صف
ز اسپش نگون کرد بر خاک راه — کشانش ز صف بر و پیش سپاه

کشتن حضرت امیر علیه السلام عبد الله بن خلف را

بخون دو مومن سرش را ز تن — برید و ندو پوشید از خون کفن
شد آنگاه عبد الله بن خلف — چو خاشاک ساحل بدریا طرف
باهنگ شاه ولایت شتافت — بمیدان ز رزمش طلب کرد و یافت
ز رخ رفت رنگش چو شب ز آفتاب — ببفشرد بر جا چو آتش بر آب
در ماند آتش آنگونه ذو الفقار — ببادی ز ذرات خاکستر دمار

کشته شدن مادر عوف و عبد الله بن نهشل و ثور چلیپی بدست محمد و خشم عایشه

ذکر ماذن عوف چینی نژاد ‫—‬ چو گرد از سپه رو بمیدان نهاد
که عبدالله نسل آن پاک تن ‫—‬ به تیغی سرش را فگند از بدن
پسر عم او نوز آمد بجنگ ‫—‬ ز آب زره خاست گفتی نهنگ
محمد که بوبکر بودش پدر ‫—‬ ازان سنگ برخاست زینسان گهر
درآمد بالماس بازمه خون ‫—‬ زمین کرد از خون او لاله گون
دل عایشه گشت ازان دردناک ‫—‬ بفرمود تا از زمین مشت خاک
بداوند بر لشکر پرشکوه ‫—‬ بیفشاند لب بر شاهت وجوه
یکی از بزرگان نمودش خطاب ‫—‬ خطابی که بود اقتباس از کتاب
چنین مار میت تحریف خواند ‫—‬ که نفشاندی این بلکه شیطان فشاند

کشتن مروان طلحه را

کشنده بختی برزم را تا حبدا ‫—‬ برآورد طلحه ز لشکر صدا
که ای شیر مردان درین دشت جنگ ‫—‬ فشارید مردانه پای درنگ
که پا بیدار صبر سنگین رکاب ‫—‬ درینجا نکونامی اینجا ثواب
که باشد پی خون عثمان روا ‫—‬ که گر سر رود پا نجنبد ز جا
برآشفت مروان ز گفتار او ‫—‬ چو ظلمت بمولای خود کرد رو
که در قتل عثمان دران روزگار ‫—‬ لبی آتش افروختاین بادسار

کنون گشت غمخوار دلسوز او | که شب دید خود را پس از روز او
تو تنها بماندش بر حال خود هم چنین | بر آن تا من از پس نمایم کمین
ز خونش تماشای بستان کنم | شب ظلمت خصم چراغان کنم
دو تا کرد پشت زبیر دو دست | خدنگی بزه کرد و بگشاد شست
ز زخمش بطلحه رسید از هلاک | بیامد که افتاده بیخود بخاک
چو بهوش آمدش دید خود را ز بون | تن خسته افتاده در خاک و خون
روان بریده امید از بدن | ز خون ورده نیستی قطره زن

برون رفتن زبیر از جنگ گاه و کشتن عمر خزیوش او را و سر او را بخدمت امیر آوردن

فتاد آنچنان باز بیتاب و توش | که تا روز محشر نیاید بهوش
زبیر از پس امید و بیم نبرد | دو دل شد چو از دشت بر خاست گرد
سر انجام کرد آرزو ها وداع | برون شد ز لشکر بوادی سباع
چو دید آخنف قیس از یک کنار | چنین گفت با قوم خود کین سوار
زبیر ست و کز رزم بگریخته است | از آن پس که این شورش انگیخته است
که اکنون از آن رزم محشر اثر | از و پر سر اینجا رساند خبر
برافراخت قد و عمر باز گفت | سن اکنون که آشکار این نهفت

بر اسپ تکاور نشیب و فراز | ز بس تاخت تا آمدش پیش ناز
بپیر سید کای شیر لشکر شکن | چه سان رفت پیکار آن انجمن
بدو گفت کردم سن آمدم کنار | که شد گرم هنگامه گیر و دار
نم ابر کین خاک تر کرده بود | دم برق شمشیر سر کرده بود
پس آنگه لیسان و دیار شفیق | دران راه گشتند با هم رفیق
کمین کرد عمر داز قفا چون پلنگ | به تیغی رهاندش ز صلح و ز جنگ
سرش برد پیش ولایت پناه | نهاد افسرش از بر خاک راه
در آندم که از برق شمشیر خاک | زمین صاف بیشد هوا ابرناک
ز اسپان و برگستوانهای کین | بهر سو روان پاره آهنین
سران زاب شمشیر و رطل سپر | کشیده دما دم قدحها لبر
کشیده کمانها ز بس گیر و دار | به تیر آهنین خانه از حصار
ز هر ناوک از چار پر عقاب | روان چو کاوس گردون شتاب
ز بس خشت و خست تن انداختند | ز بس قالب از روح پرداختند
بنای عیان گشته زین چار طاق | عدم وار از هر کو بسا این نه زرق
زمان تا دم آتش از کارزار | که فرسوده شد جنگی روزگار
برون کرد از روز خفتان زرد | چو خورشید برداشت مغفر ز سر
گرفتند از آن پس بظلمت قرار | شیاطین بصحرا چو دیوان بغار

وز آنرو شهنشاه گردون جناب — تهی کرد چون مهر پا از رکاب

ز زین پا سپه زیب خرگاه شد — فلک بازپر انجم و ماه شد

بمهتابی آسمان سرگران — نمودند سر زآستانش سران

کشتن مالک چهار نفر از اهل بصره و جنگ مغلوبه انداختن مالک عبدالله بن زبیر را از اسپ

زراحت که شد فرش قدسی جناب — چو مخمل شد این چرخ اطلس نجواب

شب تیره را از مهار جمل — چو افگنده شد دستها در جدل

ز چسپیدن کهکشانی طناب — دمادم فرو ریخت ساعد شهاب

دم صبح چون صاحب ذوالفقار — برو تاخت با خنجر شعله بار

سر گمرهان زا سوی راه کرد — بشمشیر آن رشته کوتاه کرد

دو لشکر دگر ره بر آمد بکین — ز موج سنان گشت دریا زمین

دلیران آهن قبا هر طرف — چنان تنگ پیوسته بستند صف

گر آهن ز و آئینه گشت آشکار — بهر یک عیان عکس چندین هزار

ز صف عایشه همچو مردان مرد — بهر پیش صف آمد بدشت نبرد

شده بر فراز جمل سرگین — نجفتان ازان هودج آهنین

بکف دست عبدالله ابن زبیر — که نشناختی راه کعبه ز دیر

بدستی عتاب اسیه نژاد | که این فتنه ها شعله او بود یاد
بگرد اندرش جاهلان عرب | شده انجمن همچو خفاش شب
کشید ابن عباس آواز و گفت | بنظمش کل طبع زنیسان شگفت
کز استر شدت بر شتر دل ذلیل | اگر زنده مانی برای بفیل
نباشد ز تو این شگفتی مقام | پی دشمنی از تسع بردی تمام
گرفت از جمل کعب ازوی مهار | که در راه دوزخ شده سر قطار
بدل دادن رزم کرد انخطاب | که گشت این سپه تشنه در رزم آب
پس آنگه خروشید در ساز جنگ | بدامان کوه جسمش چون پلنگ
بهل من مبارز زبان باز کرد | ز نخوت رجزخوانی آغاز کرد
هنوزش کمیت زبان در کلام | نکرده سر پای میدان تمام
که مالک بکوه پیکر راهوار | چو گردون که برابر باشد سوار
چنان تاخت تند از میان سپاه | که برقی درخشد ز ابر سیاه
چو خورشید رخشنده آتش عیان | چو دریا بکف آب داده سنان
همه از باد جولان در آن خاکسار | فگنده آتش از شعله آب دار
بخون خواهیش وائل ابن کثیر | به تندی چو باران ز ابر اثیر
بدشت آمد و مالک شیر مرد | بجولان ز خاکش بر آورد گرد
عمیره که یابد سویدش پدر | بر آمد ز صف چون ز آهن شرر

به سحری ز نظم نوازد بگوشش | بسوی تو چو طوفان دریا خروش

که چندان به پیکارتان اهتمام | کنم تا بتر اکنسید از امام

بعزید مالک چو دریاے چین | ازان سحر زد موج گوهر چنین

که چندان بفرمان جان آفرین | زنم در شما تیغ از بهر دین

که روبا وصی هیبت کنید | زخاک درش تاج بر سر کنید

بگفت و بان آتش آب رنگ | که میسوخت موجش بدریا نهنگ

فگندش بیک حمله برخاک راه | بگفتار کردارش آمد گواه

نگادر زبور عتاب اسید | نهنگی ز دریا بساحل کشید

بر هودج آمد ابنوه فوج | بشمشیر بازی درآمد بموج

که مالک فگندش بیک تیغ دست | بدیگر بخاک رهش کرد پست

خرامید زان پس بسوی سپاه | چو شیری که برگردد از صیدگاه

بروچنگ تا بش پر از خون شده | به پیکر سپهر شفق گون شده

پس آنگه دو لشکر درآمد بکین | شد از جار پس گرد بالای زمین

فلک مانده از نوک نیزه باوج | زمین از سم باره در چار موج

تو گفتی گرفت از نهیب نشور | زمین دست بر سر ز پای ستور

برآمد دم باد گرز گران ❖ | چو باران فروریخت تیر از کمان

شد از تیغ نیزه نخفتان و خود | عیان جامه مرگ را تار و پود

شد از تیر کامد بسان تگرگ　　همه تن سازکین دام صیاد مرگ
ولی الله افراخت آن تیغ کین　　ز باران خون کرد دریا زمین
ز تیغش سران دلدل راهوار　　چو سیلی که می آید از کوهسار
بناهای آهن نیاورد تاب　　ز زین خانها گشت اکثر خراب
بهر باد جولان دو ابر غبار　　فشاندی چو باران سر از هر کنار
بدستش قلم زن دم تیغ تیز　　ز بس از سر خصم شد نقطه ریز
بدل گشت از هستی کائنات　　مرکب شنجرف در نه دوات
بخون گشت چسپانده اوراق گرد　　نمود از فلک صفحه عکس فرد
رسیدی از آن شعله هر سو شرر　　بهر سر همی داشت تیغ دو سر
سرافراز مالک دران کارزار　　همی تاخت چون شیر در روزگار
ز تیغ آنچنان آتش افروختی　　که گر آب پیشش آمدی سوختی
بهر دم خروشان چو شیران بجنگ　　نه طاس و نه چرخ خشت مینا رنگ
تتق بست از هر طرف ابر گرد　　همی قطره از دو سر بدشت خورد
ز شمشیر آتش بر آمد ز آب　　جهان گشت از موج خنجر خراب
ز گلرنگی تیغ نیلوفری　　زمی گشته سوری رخ جعفری
ز شق تیر تن شقایق صفا　　ز طعن سنان سر زبان قفا
ز بس غنچه سرخ نوک سنان　　ز بس سنبل تاب داده عنان

شدان رزمگه گلشنی در نظر | که جوشش گل از خون زند تا کمر

ز خنجر بغلطیدن برگ بید | چه تنها که از تاب کین از سپید

پر از کشته هامون نشیب و فراز | زمین برگسستان ز بس چشم باز

بدوزخ یکی همچو سوسن ز تف | چو نرگس بجنت یکی می بکف

چو غنچه یکی خفته در مهد ناز | یکی را گل آتشین گشته باز

سرافراز مالک یل نامدار | چو بادی که آرد پیام بهار

ز نوک سنان کان خون ریختن | ز خاری گلستان بر انگیختن

گهی ساختی همچو سیل بهار | بشمشیر میدان کین جویبار

دران گلشن رزم هنگام سیر | برو تاخت عبدالله ابن زبیر

بطعن سنان مالک رزمخواه | چو برقی که تازد بسوی گیاه

بیک باد جولان بپودش از زین | چو برگ خزان دیده بر زمین

پس آنگه برو تاخت با تیغ تیز | که جان برد بیدل بپای گریز

دو تا پشت و ز همگنان شرمسار | چو شاخ شکسته بفصل بهار

ازان هر دو لشکر ز بس جنگ سان | بمیدان کین هر دم آهنگ سان

ز بر زیر سیر رفت زاهن زمین | بجفتان شد از گرد چرخ برین

بهر سو زانبوه شمشیر جنگ | شرر را بجا که خیزد ز سنگ

رسیده ز شمشیر طوفان باوج | ز نشش پرشده نشتش چو بستان ز موج

ز بس دمبدم آتش خشم مرد | نمی‌گشت هنگامهٔ رزم سرد
تو گفتی که آن آتش تیز جنگ | شدی شعله ور تر ز چوب خدنگ

کشتن حضرت امیر جمعی کثیر را و آمدن بزرگان دین بجنگ

همه از باد دامان گرز گران | زبانه رساندی کران تا کران
اسیری که چون دست قدرت فشرد | ز خورشید تابنده سرپنجه برد
با فسردن آتش کارزار | فرو ریخت سیلابی از ذوالفقار
که دریای خون شد همه دشت و راغ | درو تیره بختان چو در لاله داغ
در انبوه آن لشکر بیشمار | بتسبیح و تهلیل پروردگار
خروشنده چون رعد در تیره میغ | ز سر سبحه گردان ز انگشت تیغ
دم رعد تکبیر زاین غبار | بباران داشت ریگ از شمار
بگردون رساندی ملک را بگوش | دمادم ز الله اکبر خروش
بتکبیر سودی چو بانگ نماز | سر سرکشان بر زمین نیاز
ازو در مصلای چرخ کبود | یکی در رکوع و یکی در سجود
ز بس جوشش خون گشت از تیغ آن | که تدبیر خوانند بخاک زمین
پلنگان کهسار صفهای کین | نهنگان دریاره کشتی نشین
چو عمار کز تیغ خورشید تاب | سپر ساختی قطب را در سحاب

همان مالک مظهر کار صعب | شریح ابن هانی زیاد ابن کعب
خزیمه که گردش جناب رسول | شهادت بجای دو شاهد قبول
همان عمرو حمق خزاعی نژاد | چو ورقا رشداد با دین و داد
دگر هانی عمرو شیرگیر | دگر هانی ابن عبید دلیر
عدی ابن حاتم که روز نبرد | بجولان برآوردی از آب گرد
چو دیدند کان جاهلان عرب | که بر روز روشن گزیدند شب
بدانگونه در رزم دارند پای | که گر سر رود پا نجنبد ز جای
وزین جمله خوانند انجام کار | خط سرنوشت از دم ذوالفقار
برفتند با جمع خود همعنان | بدانسان که با موج آب روان
پی رزم کین سر برافراشتند | بجمعی که پای جمل داشتند
فکندند از تیغ در هر نفس | دران پای محمل سر چون جرس
ز بس سر که بارید زابر اجل | شتر ماند از خاک و خون در وحل
ز تیر دلیران بزخم درشت | شدان هودج آهنین خارپشت
ز پیکان فولاد آهن زدا | شد آن آهنین تیر جوهر نما
مهار شتر را که آن ناکسین | شمردند از جهل حبل المتین
ندادند کس از کف اختیار | بران دست بر دست می‌شد سوار
چو دستی بشمشیر شیران نر | فتادی گرفتش دست دگر

بریده دو صد دست هفتاد بود	نگه کن که یک زن چه دستان نمود

انداختن مالک دو پای شتر عایشه و نگهداشتن شیطان او را و انداختن مالک دست او را و گرفتار شدن عایشه

بدو رخ شتر کینه را مهار	بهم کاروان کاروان هم قطار
قطاری کشیده ز جان اهل کفر	از آن یک جمل تا جمالات صفر
دمادم ز چسپیدن آن مهار	ز تن پود شش او بختیندی بتار
ولی از چنان جامه دار مهار	فتادندی از پس رسائی ز ما
چو پیش از کمان لشکر بدگمان	بجاه عدم شد یان از ریسمان
بران خونیان بکین پایدار	ز مام شتر گشت قلاب دار
بکوه جمل تاخت مالک چو میغ	و ز پایش جدا کرد از تن بتیغ
بتلبیس ابلیس دستان نمای	نگهداشت ز انسان که بودش دو پا
نیفتاد از پا و افتاد از آن	بحیرت نگاه از تماشائیان
که آمد جناب ولایت پناه	ز جا کنده از تیغ پای سپاه
پر از خون برو دوشش و یار و جنگ	سهیلی شده آفتابی برنگ
رسانده تف تیغ تا غرب و شرق	شده ابر رحمت جهانسوز برق
باعجاز بر زمره سرکشان	عیان کرد زان کار شیطان نشان

پس آنگه ز دستش تیغ مالک بجست | شد آن آهنین پاره برخاک پست

ورافتاد کوهی ز پا بیستون | شتر زورقی شد بدریای خون

چو دید عایشه اندران موج خنجر | ز هر سوی طوفان شمشیر تیز

فغان کرد کای سرور اولیا | ظفرت فاحسن الی من اسا

محمد که پور ابوبکر بود | چو زنده که از مرده یابد وجود

بفرمان سالار گردون حشم | برخواهر آمد ز کارش دژم

ز میدان کنیزش بایوان رساند | پس پرده چون عنکبوتی نشاند

اسیری شدن رزم ناکثین و بنظر رسانیدن دلیران اسیران خویش را

بساط وغا در نوردیده شد | ز نزد وغا مهر برچیده شد

گرفتند از طول آن کارزار | سران سپه را ده و صد بکار

بحیره صفت در سپهری جناب | اسیران کشیدند دریک طناب

همه چهره پرگرد و سرها نگون | همه در بدن کرده افسرده خون

چو عمرو بن عثمان عفان نژاد | که این شعله فتنه را بود باد

سعید و چو مروان پور حکم | که بر سر کشیدش پیمبر قلم

چو پور زبیر آن بعلقیان علم | دگر عمرو و پور سعید حکم

شده موج لرزنده دلها بتر | که آن بحر طوفان دهد با گهر

بنظاره سالار دین چون سپهر | که بر خاک افتاده بینی چو مهر
بهر قطره میکرد رو چون سحاب | بهر ذره می تافت چون آفتاب
فتادش چو زینسان بمردان نگاه | شب تیره شد عرصه نور ماه
باصحاب شد درفشان خطاب | ز رازش شب تیره چون ماهتاب
که گر خلق عالم کشد تیغ تیز | که جوید ز مردان بسی ستیز
نیابد باسیب ره سوی او | نیارد بریدن سر موی او
که بخشد اجل سالها مهلتش | که تا چند ماهی شود نوبتش
پس از چار فرزند این اصل ست | کنند خانه فتنه ارکان درست
شود ملت و شرع متروک و خوار | دگرگونه آیین نهد روزگار
پس آنکه بفرمان چرخ احترام | کشادند بند از اسیران تمام
نشد شعله چشم بانسوز کس | ز آتش همه نور دیدند و بس

رفتن آن حضرت بصره و تعین عامل نمودن و عنان عزیمت بجانب کوفه گردانیدن

پس آنکه شد از عدل فرخ سرشت | دران شهر معمار باغ بهشت
ز دان ساخت چون باب احکام دین | جهان شد گلستان ز شرع متین
برون رفته پا از حد کلیم | شد از بیم عدلش بدامن مقیم

ستم پیشگان عدل پرور شدند — فقیران ز جودش توانگر شدند

نمیشد فقیر از غنی شرمسار — که یک پله میداد شان اعتبار

بگردش یکی بود چون آفتاب — چه با سنگ خارا چه با لعل آب

بر بخشش بی تفاوت چو باد بهار — بگاه ازین خواه گل خواه خار

بجز آنکه هر کس که درویش بود — یاد لطفش ز اغنیا بیش بود

ز بس با یتیمانش لطف عمیم — گهر در صدف باشد بدریا یتیم

چنین چند روزی چو گل در بهار — دران عرصه شد زینت روزگار

که هر گشت خشکی سوی یم کشید — ره هر جراحت بمرهم کشید

پس آنگه ملازاده چون صبحدم — زجا کند وافراخت زرین علم

پی شوکت از گردش روزگار — کشیدند هفت آسمان در قطار

جهان گردش سال از سر گرفت — بجنبش فلک وضع دیگر گرفت

بجنبش زبس کرد هر چیز را — نمیماند نقش قدم هم بجای

ز اوج قدم زان ثریا نشان — زمین آسمان کوچه صد کهکشان

ز گرد ره مهر گیتی فروز — جهان را سحر خواست در نیمروز

چو بر خاطر صاف آیینه وار — پی بودش از اهل خیر بی غبار

سوی کوته گرد انداز ره عنان — بسان نبی گشت هجرت نشان

آغاز داستان صفین و ذکر شمه از احوال خسران مال معاویه

شد آن عرصه از مقدم شاه دین | بهشتی فضای و سپهر قرین

چنین از معاویه دین تباه | بتاریخ گردیده صفحه سیاه

که بر خاطر این بار شستن بخت گرد | شکست جمل بر دلش ریخت گرد

که دانست کز ساغر روزگار | چشید او همان بادهٔ ناگوار

گشته همچو شب زان سحر دم بدم | سر از خواب غفلت بخواب عدم

بدان شد که پوید بدر زنده وار | کند خاکساری ز طوفان حصار

که صحرای زلوان گم کرده راه | رسانند پس پیمانش بچاه

بشاهیش ارند پس گرم نعل | نمودندش آتش درخشنده لعل

همان یادش آمد ز کعب یهود | که با او ازین پیشتر کعبه بود

که در بندگی گر بطغیان مدار | گذاری چو فرعون شوی شهریار

ازین روز پس تاب سودای خام | شدش رشته طول امال دام

ولی خویشتن را چو با انجناب | یکی سایه دیدی یکی آفتاب

یکی در زمین غوطه ور چون مغاک | یکی تاج خورشید چون نور پاک

نمیکرد با استملی بلد این شه | که بر آسمان کس گزینند زمین

بآواز در شاه گردون جناب | گسترد روشب پشت بر آفتاب

ز هر سو شب و روز در چاره بود — زمین گیر جسم و دل آواره بود

بران ساخت زاندیشها دل بری — که از عمرو عاصش رسد یاوری

که چون دفتر مکر و افسون کشاد — شد ابلیس شاگرد او اوستاد

فرستاد یک نامه با صد پیام — که سوی دمشق از فلسطین خرام

که با صد هزار انجمن از تو دور — چو شبهای بی مه نداریم نور

فریبنده زان نامه بر خویشتن — چو طومار بالید صد پیرهن

مشورت عمرو با دو پسر خویش محمد و عبدالله از اطاعت معاویه

ز رفتن بیاورد شاه زمن — بدو پور شایسته شد رایزن

بدو هر دو گفتند کاین راه نیست — که اوج معاویه جز چاه نیست

ز شاهی دهد ارجمندی ازو — نگونی بود سربلندی ازو

طلیق و شکم خواره و بدکنش — ز هر سوی در راه صد سرزنش

اگر بندگی کرده باید شعار — وگر پادشاهی کنیم اختیار

که از نور یزدان جهان رهنماست — برازنده خلعت انماست

ز بس غور علمش فلک زآفتاب — گسسته بدریای اخضر طناب

سفیهان سر از سجده اش آستان — فرازنده بالاتر از آسمان

ز فیض جنابش رسد چون حباب — ز هر قطره کشتی بدریای آب

رخ دل ز صاحبدلان سوی اوست ... بهشت دو عالم سر کوی اوست

فرستاده گفت او از این برتر است ... خداوند را بنده دیگر است

بفرمان یزدان امیر انام ... بمعنی پیمبر بصورت امام

جهانرا جز او حجت الله نیست ... برون از ره طاعتش راه نیست

ولیکن ز دنیا نبخشد نوید ... نیابیم ازو آنچه داریم امید

دگر نیست ما را چو با آن جناب ... فروغی چراغی بر آفتاب

نداریم پیشش بصد رنگ رنگ ... بمیزان عزت بیک سنگ سنگ

ولی گر بسوی معاویه گام ... گذارم مرا شاهی او راست نام

که ساید اگر بر فلک افسرش ... ز افشار من سوده باشد سرش

ز بس احتیاجش بمن از حضور ... تنش را روانم دلش را سرور

چه جوید خرد سنا به روزگار ... ز گیتی بجز عزت و اعتبار

بهشت از چه ما و ای دیگر بود ... از آن نسیه این نقد بهتر بود

روانه شدن عمر نزد معاویه و مکالمات او با غلامش و رفتن نزد معاویه

برین عزم آخر ولی پر شتاب ... روان شد بره همچو کشتی بر آب

چو مرغ هوا بر زمین می پرید ... چنین تا گذارش بجایی رسید

که بودش ز شام و عراق آشکار ... دو ره همچو منزلگه روزگار

ز مولاش پرسید بی اشتباه ... کزین هر دو منزل کدام است راه

بدو کرد دوران دریهوشش حذاق — نخستین اشارت براد عراق

که هست این طریقی که بخشد سراغ — بآن هشت گلشن ازین چار باغ

درو در رهرو پاک فرسخ هشت — نهد گام اول بباغ بهشت

دگر گفت کان راه پرپیچ و تاب — که لب تشنگان را نماید سراب

ازین ره قدم در کمند بلاست — عیان حلقه دامن از نفس ماست

قدم هر که در روی نهد بیشتر — بدوزخ شود اقرب او بیشتر

رود از جهان زین دو ره خوب و زشت — یکی تا بدوزخ یکی تا بهشت

فزاینده گفتش هزار آفرین — که داری ز دانش مقامی چنین

پس آنگاه در نظم کرد این خطاب — که بر من عیانست چون آفتاب

که بی طاعت حضرت مرتضی — ز مخلوق و خالق نگردد رضا

که او در جهان حجت داور است — نخستین ولیعهد پیغمبر است

زمین و زمان قالب و روح اوست — جهان لجه و کشتی نوح اوست

ولی از جهانی باین ساز و برگ — گذشتن نفرمایدم غیر مرگ

بلی حنظله تا کی ز گیتی کنار — خزان چند در انتظار بهار

چو آمد معاویهٔ تیره رای — فروتر نشست و باو داد جای

دگر روز آن گنج گوهر سپرد — که چون شب سیه دل بزر غوطه خورد

هم از تازی اسپان والا رزم — ز پوشیدنیها و اسباب بزم

همه از منت نقد سرخ و سفید | رخ دل سیه را بزردی کشید
سیم روز پیشش زردی نیاز | لب حرص تمنا زبان کرد باز
که در دست بیعت نهد پای پیش | دهد رتبه شاهی از بهر خویش
فسونگر بگفت بیهوده بس | نکرده است سیمرغ کس در قفس
نشاید مرا چون تو مالک رقاب | فزونست دریا ز ظرف حباب
بکش زین تمنای بیهوده دست | ببالا مینداز آب از جای پست
بگفتا چنین سرکشیدن چرا | ز پیوندم از خود بریدن چرا
جز این نیست مطلب ازین آرزو | که از اتفاق ای آید بجوی
که گیرم ز دلهای چون غنچه تنگ | شگفتن گل آرزو رنگ رنگ
گلابش نگیرد بغیر از تو کس | مرا چون حبابه بهره پوست و بس
بدو عمر گفت این سخن کی رواست | که ترجیح مرجوح دادن خطاست
که هستم بنام و نژاد و هنر | به بیعت من از تو سزاوارتر
نخواهم شدن از تو جز و ضعیف | چه دارم بزین جا نگردم ردیف
تو باید به پشتی زراه وفاق | شوی جفت همچون منی هر وطاق
کزین مشکل مانی نتیجه مراد | در بسته ات را ازین شد کشاد
معاویه گفت ای فزون در کمال | ز اندازه ظرف درک و خیال
که افزونی از آنچه رانی سخن | فزون زآنچه گویی فزونی زمن

زشخص شرف پا نهم سر توئی | من از بحر خاشاک و گوهر توئی

ولیکن چو با من بزرگان شام | ز انجم بظلمت فزونند رام

نخواهند از من بتو روی کرد | بصد نور مانی چو خورشید فرد

ازان رو که از عقل داری مهی | درین مرز در راه فرمان دهی

بکام نخستین که بر داشتم | نظر بر چنین منزلی داشتم

زنیکان که با من نبودند یار | نظر بستم از عزت و اعتبار

تهیدست شان کردم از سیم و زر | فگندم ز پرواز شان بال و پر

بدان راندم جاه و شوکت فرا | که گیرند دستم چو افتم ز پا

ز بیدست و پایان بیچاره مال | برارباب شوکت نمودم حلال

که هر کار دارد بایشان نظر | نیاید ز درویش نفع و ضرر

زنیکان بسی خانها سوختم | که بهر بدان شمع افروختم

ازان روی با من سرانند دوست | ازان گرم خون تر که با مغز پوست

چه باشد تو هم گر شوی یار من | بکار خود آئی درین کار من

ز جمعیت من بسامان شوی | چو فرعون شوم من تو هامان شوی

بدو عمر گفت از ولی خدا | کزو بر فروزد چراغ هدا

کسی گو بجوید ز مهرش پناه | شود در جهان همچو شب روسیاه

چگونه توان کرد سوی تو روی | چگویی درین مرد فرهنگ جوی

باین اسپ و استر و نقد و متاع
نشاید مرا کرد ایمان وداع
بلے گر رسد از تو ام این نوید
که زاید چو شام تو صبح امید
نباشد ز فرعونیت غیر نام
مرا باشد آن بادشاهی تمام
بسیلاب امید این چاه و آب
توان کرد بنیاد ایمان خراب

حیلهٔ معاویه در فریب دادن اهل شام

برین رفت پیمان و گردید یار
ز دل کرد کفر نهان آشکار
پس آن روسیه تا دل اهل شام
تهی سازد از نور مهر امام
ز عثمان بخون غرقه پیراهنش
که از تیغ صد پاره شد بر تنش
همان پنجه ابلهٔ گرستیز
فگندند از دست با تیغ تیز
بقرمود کارند پیش سپاه
گروهے پر از خون رخ و لب پر آه
که افسوس زان شیخ زردی سفید
که چون صبحدم جامه در خون کشید
فتادند اصحابش هر سو نگون
شدش خانه کشتی بدریای خون
برآورد کانش سرانگنده پست
کمر بستگانش همه بسته دست
برین ابر گریه کند ناله سنگ
نرفته است ظلمی چنین در فرنگ
باین آتش افروز کین مرتضاست
بگلهائے این باغ باد صباست
چو لاله همه داغ داریم از و
چو سوسن سیه روزگاریم ازو

که بردی اگر تافتی نور مهر — نکردی گذر بر فرازش سپهر
ولیکن چه درمان که آید نصیب — چنین درد و درمان نکرد آن طبیب
درین لجه او شور طوفان فگند — شد این شعله از دامن او بلند
در آن روز هر خون که شد ریخته — در او دست خون است آویخته
دل شامیان از دروغی چنین — شد از مهر خالی و پر شد ز کین
شدند از ولای سر راستان — یکی با معاویه هم داستان
یکی ز اهلی راست انگاشته — دگر خویشتن را بران داشته
که باشد بسر تافتن از امام — همین عذر روشن بنزد عوام

فرستادن حضرت امیر مالک اشتر را بفتح و حکومت جزیره که بجزایره مشهور است

چو شد روز عثمان شب از گرد کین — همه ساکنان جزیره زمین
که آن چند شهری بود در ثبات — ز یکسوی دجله ز یکسو فرات
ز بس مهر عثمان بدل داشتند — شب تیره را روز پنداشتند
بسوی معاویه کردند روی — سپردند آن مرز و کشور باوی
پس از رزم بصره شهنشاه دین — پی فتح و دارای آن زمین
بمالک سپه داد آن نامدار — روان گشت چون گردش روزگار

بنجران چو ضحاک قیس این شنید — باو تاب پیکار در خود ندید

برقه که بود از معاویه کس — فرستاد از بهر فریاد رس

بیاریش آمد سپاهی گران — که چون شب سوادی بنودش کران

سپهبد چو سماک هر دو دلیر — که بازی نمودیش پیکار شیر

چو نزدیک شد مالک رزم خواه — چو شب گشت روز از سواد سپاه

سپاه دو لشکر برآمد ز جای — چو ضحاک و سماک ناپاک رای

ز شبگیر تا مهر گسترد پر — جهان آتش رزم بد شعله ور

ز خون کوه میدان و صحرا گرفت — ز خنجر هوا موج دریا گرفت

سرانجام مالک با خیره دست — بیک پا فشردن دو لشکر شکست

گریزان ز صحرا بشهر آمدند — همه شهر در رفته در بر آمدند

ببستند دروازه داوری — شد از چار دیوارشان شهر دری

فرستادن معاویه عبدالرحمن بن خالد بن ولید را بیاری ضحاک و سماک با لشکر فراوان

دلیر عراقی بپای حصار — سپه کرد مضراب دیوار تار

معاویه چون گشت آگه ز کار — سپاهی برون کرد بیش از شمار

سپهدارشان عبدرحمن گزید — که بد زاده خالد بن ولید

چو مالک شنید این بر آمد ز جای
سر ره گرفت و بیفشرد پای

بخنجر بهم ریختند آن دو فوج
دو دریا یکی شد بر خاست موج

چنین کرد باران شمشیر میر
که شد خاک ما خون و دامن ابر تر

دمادم سپه بر سپه حمله کرد
بقم گون شد این گنبد لاجورد

خروشنده مالک چو جنگی هزبر
بباران خنجر کفی همچو ابر

ز بس کرد اندر دشمن دین ستوه
سماک زمین دم زد از تیغ کوه

بناچار شامی سپه کرد میل
نیاورد بنیاد شان تاب سیل

ز باد خزانی چنان در گریز
شدند از سلاح و سپر برگ ریز

دلاور ز بس تاخت تا شب درین
بفرسنگها ساخت گلگون زمین

وز انجا دگر ره بپای حصار
محیط زمین گشت آفاق وار

فرستادن معاویه امین بن خنزیم را با دو ضحاک و سماک و رزم ایشان با مالک

معاویه ناکس دل تهی
ز خود بیخبر شد از این آگهی

بفرمود کز بهر آن دار و گیر
رود امین بن خنزیم دلیر

سپاهی چو حلقه بروز هنر
همه چیر از او دل اندر شکم

روان شد سپاهی که روی زمین
ز بس موج شد همچو دریا چنین

سپاه حصاری هم از یکطرف | دو رو برکشادند و بستند صف
بیکدست ضحاک ناپاک زاد | بیکدست سماک بیدین داد
بتقلیب ایمن و نامداران شاه | چو در ذهن شوریده سودای خام
سپهدار مالک یل نامدار | بران سر چو آتش برارکان سوار
خروشنده بر بارهٔ پرشکوه | چو جنگی پلنگ از بر تیغ کوه
چنین گفت با لشکر رزمساز | که اندیشه بر دل نیارید دراز
مدارید چون شعله تا بناک | ز بسیاری خار و خاشاک باک
شوم من چو باد وزان پیش رو | شما همچو فوج از قفا هم جلو
سپهر با جنایانه برسر کشید | همه طرح و شمشیر و خنجر کشید
بگفت و با گفت او هم زکین | بجوشش شد از نعل اسپ و زمین
ز بس خون که از خاک در جوش شد | طبقهای افلاک سرپوش شد
کریمانه گسترد خوانی بکین | ز خون ساخت رنگین بساط زمین
صلا داد گرگان درنده را | ز گردون عقابان پرنده را
بران خوان که گسترد شیر دلیر | دو بهره ز دشمن شد از عمر سیر
سیم بهره جستند از تیغ تیز | چو ضحاک و سماک و ایمن گریز
فگندند همه تیغ و خنجز ز مشت | همه دیدهٔ چشمان عرصه را داده پشت
تبارستان کرده ضحاک پاک | ز سماک دل همچو ماهی بخاک

همان الامین از بس عجم بیم سر | ز دل وادی الکنیش خطر
پس پشت شان مالک شیر دل | در زیر سنگ از خون زمین ساخت گل
وز انجا عنان ریز آمد بشهر | بان کشور از عدل خود داد بهر
سر سرکشان عرب بزم کرد | دل زیر دستان بجود گرم کرد

به تحقیق پیوستن طغیان معاویه و مشورت نمودن آنحضرت با بزرگان دین

پس از انچه شد خامه بر نامه راند | بعرض جناب مقدس رساند
چو گردید روشن که پادشاه دین | نمودیه معاویه جز راه کین
شه چرخ تمکین خورشید چهر | پناه زمین تکیه گاه سپهر
بران شد که در کار آن بیوجود | ابلو نهیر کمه بادستش درود
کند مشورت با بزرگان دین | که هر یک چه بینند رای اندرین
چو صبح ازل خطبه خواندن نمود | برین منبر هفت پایه صعود
کواکب بمضمون آن داده گوش | ننادند هر یک بسر رفته هوش
ز ظلمات دل دهر گردید دور | جهان از سیاهی بدل شد بنور
بخطبه خطیب سلونی سرای | چو خورشید بر منبر افکند پای
فلک زاد لیکن پایه برد اعتبار | گرفتند ارکان فرو تر قرار

قضا داشته لوح محفوظ پیش قدر جسته سرمشق تدبیر خویش

گرفتند سرسو صفت صفت قرار فرشته نهانی بشر آشکار

طبیعی که دادو شد در خروش بصوتی گران شد فلاطون خموش

چو ترتیب قرآن در اول کلام زبانش بحمد خدا یافت کام

ز اعجاز می برد لفظش بکار بهر یک ستایش ستایش هزار

بدانگونه الفاظ آراستی که از یک ثنا صد ثنا خاستی

بگیتی نشان کس نداد از انام بنثری چنان خیز نظم کلام

چو بیش از شمارش ستایش نمود ثنائی که جز وی نیارد ستود

طلب کرد از بهر خیر الانام که بادش هزاران درود و سلام

درودی که آید فزون در شمار ز اندازه گردش روزگار

پس آنگاه رفت آن تجلی بطور چنین بخت گوهر ز دریای نور

که یزدان افروخت شمع وجود روانرا ز تن داد زیب و نمود

نخواهد جز از راستی و سداد جز این نیست خشنودیش از عباد

اگر خلق با هم بآیین و دین نتابند از مهر روی زمین

نگردند گرد دروغ و ستم نکاهند بهر فزایش ز هم

نباشند با یکدگر بدکنش نیوشند با هم ره سرزنش

بود کارها بر نظام و قرار در فتنها بسته بر روزگار

جز این گر بود شیوه در بندگی　　شود تیره آب شعور زندگی

شود روز از ظلمت فتنه تار　　امان رخت بر بندد از روزگار

معاویه اکنون ز بس رای سست　　گزیده طریق دوم بر نخست

بسی رنگ و نیرنگ پرداخته　　بسی تهمت و افترا ساخته

که در خون عثمان دل اهل شام　　ز من داده رم کرده با خویش رام

که گردد ازین سست ارکان دین　　بدلها زند شبهه راه یقین

ز ظلمت شود نور حق در نقاب　　ز بس شب کند رخ نهان آفتاب

دگر بار باگشته پیکار جوی　　ز مالک که دادم جزیره باوی

دگر آنکه جویند کار آگهان　　که هستند آگه ز راز جهان

که پیوسته در چاره سرکشی است　　شب و روز در ساز لشکر کشی است

بر آنم که یک نامه سویش زنند　　نویسم مگر بایدش سودمند

اگر چه خرد نیستش رهنمای　　بگویید این را چه بینید رای

بهشتی نشینان با رامی هوش　　که بودند چون گل سراپا گوش

چو شمشاد از جا قد افراختند　　چو سوسن ز دامان زبان ساختند

که هر چه ز کان رای بیند امیر　　بر آنیم یکسر صغیر و کبیر

که منزل شناسی بهر ره توئی　　ز آغاز و انجام آگه توئی

بدانسان که بودیم در چاکری　　با جرای احکام پیغمبری

تراهیچسان بنده و چاکریم ... ز رای تو چون آسمان نگذریم

زهر دانش و دانشت برتر است ... که این نور مشکات پیغمبر است

بود بیگمان هرچه بینی صواب ... نتابد بجز نور از آفتاب

نامه نوشتن حضرت امیر علیه السلام به معاویه

رقم ساخت بران ورق سوی او ... که دنیا بدش پشت و عقبا ش رو

بهر حرف فانوس بر شمع طور ... بهر سطر پیش دریای نور

چراغ طریق خدائی درو ... فروغ جهان رهنمای درو

درو روشن این که چراغ وجود ... کدامست نور و کدامست دود

جدا کرده ارشد و ضلالت زهم ... نموده شب و روز تا صبحدم

دمیده ازو بهر خوب و زشت ... سموم جهنم نسیم بهشت

به پرهیزگاران ز راه امید ... چو آیات رحمت سراسر نوید

بگم کردگان طریق صواب ... نشان برات نص عذاب

بحجاج بن عرفه انصاریان ... سپرد و دلاور کمر بستیان

نهاد از در شیر پروردگار ... قدم چون فلک بر سر روزگار

معاویه از نامه چون بر گشاد ... بپرواز هوشش ز دل برگشاد

نگاهش ز هر سطر تاریک شد ... بهر حرف چون خار باریک شد

زبس بیم بگداخت یکدم ز تن / چو طومار وا کرد صد پیرهن

بکف ماندش آن نامهٔ نامدار / چو آیینه در پنجهٔ رعشه دار

ز طاقت دلش طاق و با درد جفت / بسوی فرستاده رو کرد و گفت

گمانم که هستی تو زان مردمان / کز ایشان بعثمان سر آمد زمان

چنین داد پاسخ باو مرد دین / که باشد مرا هم گمان اینچنین

که هستی تو زانها که ورد آوری / ز عثمان بایشان چه پیداوری

بسی نامه رفت و نیامد جواب / گزیدند بر یک درنگ و شتاب

ازین روی بدخواه بیرنگ شد / ز کین با فرستاده در جنگ شد

که دیگر ز من چشم پاسخ مدار / که با چون تو دیگر مرا نیست کار

فرستادن معاویه شخصی از اهل شام را برسالت و مکالمت او با آنحضرت

فرستم پس از رفتن آن شتاب / بدست فرستاده خود جواب

چو او رفت پیچیدند بر یکدگر / دو طومار بی حرفی از خیر و شر

بپیچید و کردش نشان از نگین / نمود از بنی قیس آنکه گزین

رسولی چو کهسار حاضر جواب / زبان آوری چون قلم در خطاب

فرستاده بر بادپایی سوار / قدم در ره چرخ رو چون بخار

رسانندش از دور که عرش سای / بجایی که ماند آسمان زیر پای

فرستاده را گشت از آن بزم طور / نظر غرق طوفان دریای نور

نشسته جهاندار گردون جناب — بفرخی که در آسمان آفتاب
جهان طور سینا ز رخسار او — نظر در تجلی ز دیدار او
بیکسو صفش انصاریان بصف — مهاجر کشیده صفی یکطرف
به پیشش اندر از تابعین سروران — چو در پیشگاه سپهر اختران
چو بر جا ز و ماند حیران نظر — نمودند پرسش ز کار و خبر
بگفتا فرستاده ام من ز شام — بگفتم نامه دارد زبانم پیام
خبر آنکه در شام پنجه هزار — ز پیران دیندار پرهیزگار
شب از ورد عثمان ندارند تاب — نه بینند روشن بروز آفتاب
دهند انجم گریه در آب جوی — بخون غرقه پیراهنش شست و شوی
ز بس کین برین بسته پیمان تمام — که شمشیرشان را نه بینند نیام

سوال آنحضرت از قاصد معاویه بی ادبی او و بر آشفتن اصحاب

مگر آنکه گردش بکشتن شتاب — بشمشیر شویند این خون ناب
ز مسند نشین بساط جلال — برو تافت مهر شرف زین سوال
که ایشان بدل از که دارند کین — شمارند خونی کرا اندرین
بگفتا پراینده کاین کار تست — گل باغها یکسر از خار تست
بزرگان ز گفتار آن بی ادب — بر آتش برافروختند از غضب

خروشنده گشتند کای اهرمن ‌ ‌ ‌ ‌ کجائی و با کیستی در سخن

بخنجر تنت چون کفن چاک باد ‌ ‌ ‌ ‌ دهن همچو گور شما پر از خاک باد

که دیگر ز شمشیر ران شام ‌ ‌ ‌ ‌ نگوئی سخن با شریا مقام

پس آنگه بر آهنگ ان تیره میغ ‌ ‌ ‌ ‌ کشیدند چون برق رخشنده تیغ

که چون قطره راه جی بی کمال ‌ ‌ ‌ ‌ کنند آن تنک مایه را پایمال

کزان عالم مرحمت را سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ بدینگونه تابنده شد مهر مهر

که تا بید سر هر زبیکار او ‌ ‌ ‌ ‌ نگردید از کین دل آزار او

پس از نامه اش چون کشادند مهر ‌ ‌ ‌ ‌ ندیدند از خامه در روی اثر

نبرده ز جوی قلم هیچ آب ‌ ‌ ‌ ‌ همین موج خشکی زدی چون سراب

سواد اشنازان نگشته نگاه ‌ ‌ ‌ ‌ چو شوره زمین خالی از هر گیاه

بیاضی کزان نامه آمد پدید ‌ ‌ ‌ ‌ از انخال ان دل سپید شد باید

که نازد از و کشت سبز امید ‌ ‌ ‌ ‌ بجز لیک رخی خون برروی کشید

فرستاده زان طینت پاک شرم ‌ ‌ ‌ ‌ وزان حسن گفتار د آواز نرم

سپهر دیده در طلعت انجناب ‌ ‌ ‌ ‌ هزاران نگه داشت چون آفتاب

چو دید انکه از استش برتری است ‌ ‌ ‌ ‌ نشانهاش آیات پیغمبری است

فروغ ازل خیزد از روی او ‌ ‌ ‌ ‌ نسیم بهشت آید از کوی او

ز نور یقین شمع افروز شد ‌ ‌ ‌ ‌ شب تیره گیهای دل روز شد

ز خفاش کش شبه که سوزند پاک
قد افراخت چون شعله تابناک

که ای گوهر افسر سروری
نمایی است تفسیر پیغمبری

ز بس گفتگوهای پیغام خام
که در شام آمد بگوشش ز عوام

دل آن دشمنی داشت با آنجناب
که خفاش شب گرد با آفتاب

کنون کز چنین آستان حضور
نظر گشتی افگند در بحر نور

بمهرت درآویخت زانسان دلم
که جان سپیر و زتن بگسلم

نخواهم عنان تافت دیگر بشام
من و زاستانت بجنت مقام

شعر گفتن قاصد معاویه در مدح آنحضرت و مذمت معاویه و فرستادن بشام

پس آنگاه از بیت غرای چند
فصیحانه طرحی بنای فکند

ز مدح شهنشاه خورشید چهر
گذشته رواقش ز سقف سپهر

ز تفضیح اعدای بیداد دین
رسیده اساسش بهفتم زمین

فرستاد از بهر یاران شام
زبان آشنا شد بران خاص و عام

بگوش معاویه چون آن رسید
ز هر بیت زند آتش آمد پدید

چو مضمون پیچیده و تنگ شد
فرو ماند چون مصرع لنگ شد

باصحاب میگفت و لب میگزید
که بود این خطا کز من آمد پدید

نبایست مردے فصیحی چنین | ولی آگه از اسرار این سرزمین
فرستاد تا مهر کرده بدل | براه مخالف سراید غزل

نامه نوشتن معاویه بار دیگر بخدمت آنحضرت علیه السلام

دگر شد بدربارگاه چرخ احترام | سیه نامهٔ نامه آور دشنام
ز نامه خطے چند نابود بود | که از آتش دل همه دود بود
نشانهاے نامه تباهے درو | ز دل داده بیرون سیاهی ازو
که جز تو که کرده است در روزگار | بهم خوابهٔ مصطفی کارزار
زبیر دگر طلحه اندر جهان | بجستند جور آشکار و نهان
نگه کن چنان با تن چاک چاک | ز تیغت فتادند هر یک بخاک
ترا بود بس خون عثمان پذیر | که بودت کشنده همه پایه زیر
نبایست بر زهر دیگر فزود | گره چون زدی باید اکنون گشود
برزم ار فگنم آتشی در تو جوش | که از آب دریا نگردد خموش

نامه نوشتن آنحضرت جواب نامه معاویه بطرماح دادن بشام فرستادن

زبان کف صاحب ذو الفقار | ورق کرد ز نیلگونه جوهر نگار
که از بندهٔ حق تعالے علے | وصی پیمبر بنص جلے
امام عدو بند کشور کشاے | کشنده ز تو عم و خال و نیاے

همانست جرأت همان کارزار | همان زور بازو همان ذوالفقار

ستمگر بسی دیده اند کجائی | کجا داشت خواهد بدیگر سرای

بطرماح دادان ستوده گهر | که بودش عدی ابن حاتم پدر

جوانی بقد همچو سرو چمن | زبالاش نظاره کوته رسن

که چون خامه بودش بوقت خطاب | زبانی دو پاره رسا در جواب

دلاور ز جمازهٔ راهوار | چو خورشید گردید گردون سوار

صبا را بیک گشت استاد دشق | چنین تا بیک میل راه دمشق

بگلگشت گلزار بود عمر عاص | وزان رهگذر با رفیقان خاص

بر خوردن طرماح در حوالی دمشق بعمر عاص و مکالمات ایشان

که ناگه بطرماحش آمد نظر | ز دیوار چون سرو بر کرده سر

که بام کبش کوه هموار بود | چو شمشاد سر کوب دیوار بود

شگفتند ازان که بود دلشکوه | بجمازه سروی ببالای کوه

بیاران ز هر گوشه آواز کرد | پس آهنگ افسون آن ساز کرد

کزین شخص بالاتر از مردمان | ترا باشد آیا خبر ز آسمان

بگفتا بلی ز آسمان بلند | خبر دارم از هر امید و گزند

بود امر حق در نزول از سما | همان قابض روح تان در هوا

شه اولیا با سپه در قفا | زهر سو نه بینند غیر از بلا
بگفت از کجائی کجا میروی | که دامن کشان چون صبا میروی
بگفتا ز نزد امام تقی | وصی و زکی و رضی و نقی
نهان دان سر خفی و جلی | شه اولیا شیر یزدان علی
به پیش معاویه بگسر | ز اسرار ایمان دلش بیخبر
که نه اصل پاکش بود نه هنر | چو بید معلق نه گل نه ثمر
منافق دگر قصه کوتاه کرد | معاویه را زود آگاه کرد
زنا زاده آراست پرده سرای | ز هر سو ستاده صف صف بجای

دیدن طرماح یزید را پیش معاویه و داخل شدن به گفتن مجلس معاویه و مکالمات او با معاویه

چو طرماح آمد بان انجمن | سیه دیدشان جامه یکسر بتن
که بود آن لباس اسود شعار | که شب را بود بر سیاهی مدار
بگفتا چه افتاد کاین انجمن | ز لبس تاب و دوزخ سیه کرده تن
فتادش به یکسو نظر بر یزید | به بینی ز زخمش نشانی بدید
سخن گوی گشته بصورت درشت | که بد باطنش ظاهرا خار پشت
بگفتا که باشد مر این شوم رو | بریده دماغ و دریده گلو

بگفتند با بدعنایت کشید | ز گفتار کم زانکه هست این یزید
بگفتا که از نقص گردد زیاد | خدا در چو بست در دگر بار و کشاد
معاویه را پس به پرده سرای | قدم زد همانگونه در گفتش پای
یکی از ندیمان بی رای و هوش | بنعلیک فاخلع برآورد جوش
بدو گفت کاین نعل و آن دون بود | کلامی ز اندازه بیرون بود
نه طور است اینجای ظلمت مآب | که آید بنعلیک فاخلع خطاب
چو دید آنکه بدگوهر تیره بخت | چو فرزند فرعون نشسته بتخت
خدنگی ز تیغ زبان ساخت نیک | که ای شاه عاصی سلام علیک
معاویه گفت از چه بر مومنین | نخوانی امیرم که هستم چنین
بدو گفت سرهنگ کای دین تباه | که با در هرگز تو بوسد سیاه
که وا دست امیری بجا مومنان | که خواهی گزین نام یابی نشان
بد اندیش پیچید بر خود چو مار | بدو گفت اگر نامه داری بیار
بگفتا کجا است دهد پارسای | که آلایدش از بساط تو پای
بگفتا بدست وزیرم سپار | که گردد بدستم امانت سپار
بدو گفت ظالم چو باشد امیر | بغیر از خیانت نداند وزیر
بگفتا بقصر ز ندمن ده یزید | ورزد چو دربیت قفل مشکل کلید
بگفتا نباشم چو ز ابلیس شاد | ز اولاد او چون توان کرد یاد

بگفتا بدست غلامم سپار / دگر پیشتر زین بهانه میار
بگفتا نخواهم که آن غلام هم / که دارد بها از دو چو هزار هم
هم استاده در پیش اهل فساد / بجایی که او را نباید ستاد
بدو گفت پس چاره امر چیست / تو خود گو که درمان این درد چیست
بگفت آنکه خود خیزی از جای خویش / بنامه ستانی نهی پای پیش

برخاستن معاویه خود نامه را از طرماح گرفتن و خواندن مکالمه با طرماح

به برخاستن آن نگون از سریر / چو بید مولد شد از اوج سیر
گرفت از کفش نامه با پیچ و تاب / چو از روز شب رقعه آفتاب
سواد آشنا گشت تا با ورق / دلش گشت از بیم چون خامه شق
ز پیچیدنش نامه تا دیده شد / مثنای طومار پیچیده شد
پس آنگه بطرماح شاه زمان / که حیدر جهان بد چو کشتی روان
بگفتا بفرمان یزدان پاک / که افراخت گردون و انداخت خاک
بگرد ار گردد نه گردون بقدر / برخ در شب ظلمت دهر بدر
بیراطرافش اصحاب تا هر کران / چو بدگرد تابنده مهر اختران
بهر ره که خاکش شود رهبر / چو پرگار پیوند با گرد سر

دگر نور چشمش که صدر همه بیش
بماندند چون سایه دنبال خویش

بود در سپاهش کزان ایزدیست
ستاره اگر از هزارش یکی ست

دو اسپه دلیران گردن شکار
که هر یک چو اسپ افگن روزگار

بجولان تموز آورد در نبرد
چو بهمن بر انگیزد از آب گرد

همه اینچنان کز پی کارزار
چو خیزند چون چرخ ابلق سوار

باور دشان نیست دست ستیز
ز پیمان شان نیست پای گریز

فتد پست اگر کوه آید براه
شود بحر اگر دشت گرد سپاه

ز طرماح پرسید دیگر سخن
که چون با حسین و حسان بد حسن

بدو گفت دو نور گیتی فروز
دو مهر و دو ماه و دو صبح و دو روز

دو لب تشنگان را بمقصد سبیل
دو سرچشمه کوثر و سلسبیل

جهانرا دو مفتاح مشکل گشا
بمقصد دو آیینهٔ رهنما

دو مصباح مشکات مینای چرخ
دو چون مهر و مه زیب سیمای چرخ

سنا دم صبح از روی شان
دو بالا شب قدر از موی شان

معاویه گفت از فصاحت بدهر
کسی را نه بینم درین پایه بهر

تو گویی که می باشی از هر سخن
چو خورشید تابنده نور از دهن

بگفتا ندیدی چو از صبح تاب
ستاره بچشم آیدت آفتاب

کنی سر قدم ساخته گر گذار
با درج ورشید پروردگار

ببینی دران آسمانی زمین | ز مردم چو انجم سپهر برین

فصیح و بلیغ و ادیب خطیب | علیم و فقیه و ظریف و ادیب

همه دل منور بنور یقین | همه گنج در جیب ز اسرار دین

همه با دل روشن آیینه دار | همه در بغل گوهر شاهوار

پر از موج بینی چنان غرب و شرق | بحیرت شوی ای معاویه غرق

ذکر دادن معاویه سی هزار درم بطرماح و مکالمات طرماح با عمرو

معاویه را عمرو گفت این بلاست | ز خود گر رضایش نمایی رواست

که گردد به بخشش مگر با تو رام | ز دانه فتد مرغ وحشی بدام

بشکر عطایت صلای زند | بباغ مدیحت نوای زند

پس آنگه بطرماح گفت ای دلیر | پذیری عطا بخشدت گر امیر

بدو گفت این نیست جای سوال | که بروی حرامست و بر من حلال

مرا چون ز تن قبض جانش هواست | ز کف قبض مالش نکردن خطاست

معاویه فرمود تا پیشکار | گذارد درم پیشش او ده هزار

پس آنگه بدو گفت گر بایدت | فزاییم برین زانکه این شایدت

بدو گفت آنگو فزاید بجود | چنان دان که بر درزی خود فزود

بگفتا که نخل عطا بارور | شدت از درم ده هزار دگر

دگر گفت خواهی که افزون کنم ‌‌ ز زر دامنت جیب گردون کنم

برین بیت گفت از نزای نکوست ‌‌ که دارد خدا از عدو حاق دوست

بگفت ای سپهر نقد کامل عیار ‌‌ عطا کردمت از درم سی هزار

نگه کرد طرماح بر وی بسی ‌‌ که دیری گذشت دنیا مد کسی

معاویه را گفت ای چاپلوس ‌‌ نه خوب است با مرد مهمان فسوس

چه بایست گفتن درین انجمن ‌‌ ازان گفتنش نه تو بینی اکنون بمن

معاویه از خنده از کار شد ‌‌ بهار زبانش دهن غار شد

پس از گنج آن مال کردش نثار ‌‌ بدانسان که گفت از درم سی هزار

چو طرماح بگرفت آن درم نزد ‌‌ لب شکر انعام بر هم نزد

بدو عمرو گفت آنکه اینش عطاست ‌‌ گرش شکر نعمت نگوئی خطاست

بدو گفت آری ز شکر خدا ‌‌ که آورد یکی از هزاران بجا

نفس برشته سبحه شکر اوست ‌‌ که گیرد ز دشمن سپارد بدست

که باشد معاویه بی وجود ‌‌ که باید درین نعمت او را ستود

که نه کرده این مال کسب از هنر ‌‌ نه بوده است میراث او از پدر

ز ارباب دین است این خواسته ‌‌ که زو ناحق او گنج آراسته

شده زان زر روزی ده سود و مالک ‌‌ همین بهره مر دیده هنرکار

بداندیش گشت از ندامت دژم ‌‌ ز زریش چنان شد که پاشند بهم

نامه نوشتن معاویه جواب نامه حضرت امیر و مکالمات با طرماح

نویسنده را گفت با خشم و تاب | که تیغ اشتلم کن قلم در جواب
که باشد سپاهم فزون در شمار | ز ارزن که بارش کشد صد قطار
ببینی ز سجده حسابش گران | اگر بشمری بر فلک اختران
بخندید طرماح کای دین تباه | گر انجم ز نقش ثنیه زاری سپاه
شه اوصیا چون ز چرخ شکوه | درخشنده چون مهر رخشان ز کوه
شب تیره را پیش از نیست رنگ | ندارد بر مهر انجم درنگ
خروشی است اشتر لقب بر درش | که بر عرش ساید ز رفعت سرش
که صد خرمن ارزنت بی‌دریغ | بیکدم بچیند بمنقار تیغ
تنکظر منا از خشم زد تا بپیچ | نویسنده را گفت منویس هیچ
که عمرو از ره عجز و خواهشگری | ازو خواست عذر زبان آوری
به پیمان چو طرماح خاموش شد | چو خورشید با صد زبان گوش شد

گرفتن طرماح جواب نامه و برگردیدن مکالمات معاویه با عمرو خاص

ز گفتار بمغز خود چون حباب | کشید ندا از صفحه نقشی بر آب
دلاور از آن منزل خوب مغاک | بر آمد چو سروی که خیزد ز خاک
بجمازه با خط ظلمت نگار | مه منخسف گشت بر کوهسار

پس انگه پی مهر گیتی فروز　　قدم زد تر شب چون فلک شد بروز

چو رفت او معاویه از خشم تاب　　بیاران نگه کرد دیده پر آب

که گر آنچه دارم من اکنون بدست　　ز گنج و متاعی و سرای نشست

یکی از شمار افشانم بپای　　نیاید ز پیسان رسالت بجای

به یزدان که این مرد صحرا نشین　　مرا کور کرد اندر روی زمین

بدو عمرو گفت ار تو بودی بحق　　ز ما سید چو طرماح جستی سبق

ندارد چو شب پای با آفتاب　　چه آید ز خفاش ظلمت مآب

معاویه گفت ای شکسته دهن　　بکامت نگردد زبان در سخن

خبر یافتن اهالی عراق و مصر بر طغیان معاویه و آمدن نزد آنحضرت و رخصت جنگ

فرو دی ز طرماح تیغ زبان　　که آن پوست بسپرد این استخوان

پس آگاهی آمد بهر بوم و بر　　بهر مرز و کشور رسید این خبر

که دارد معاویه تیره روز　　چو شب جنگ با مهر گیتی فروز

سران زمین نهادند پای شتاب　　چو ذره بجولانگه آفتاب

هم آنانکه عشاقیل زر روزبهی　　ز رزم جمل بود دستان کوتهی

بمردگان ز هر کشوری خیل خیل　　بدریا نهادند ره همچو سیل

نه از سوی کسر سود و درد قدیم
بخلوت درخانه زاد حرم

سپردند رهبردان زان بلند آسمان
شد این هفت پایه فلک نردبان

که از خاک درگاه عنبر سرشت
نهادند بنیان قدم در بهشت

چو گشت آن بلند آستان جای ملک
ز خوشش طلبستان پر ز خیل ملک

رسانند یکسر معراج عرض
که با شامیان گشته یکبار فرض

کز ایشان ره شرع واژون شده
همه پای ز اندازه بیرون شده

که باشد ظلیق شکم خواره
ز اقلیم دین دارے آواره

که تا این دم اینجا نیارد گذر
گر از پا نباشد بنو یار سر

کند حکم اگر شاه خورشید چهر
ازین خاک درکه ز کوه سپهر

چو سیلاب ز تیغم ز انسان بدست
که کشتی ز بحرش نیارد گذشت

بر خشنده شمشیر گیتی فروز
رسانیم از شامیان شب بروز

ذکر جواب آنحضرت اصحاب او مکالمات جریر با مالک رحمة الله

چنین زد بر ایشان دم جبرئیل
ز عذب البیان رشحه سلسبیل

که این هست روشن بنور یقین
که با شامیان رود هر رزم و کین

نگردد معاویه از جهل دور
درین ظلمتش نیست امید نور

دلی آن خوشش آید که یار دگر
شود هوشمندی ز ما نامه بر

چو دل فرد در کار دانشوری | علم چون قلم در زبان گستری
که با او ز هر گونه راند سخن | ز الزامش آگه گشت انجمن
که تا این گروه عصیان نهد پا بس | چه بد زانکه خونی نریزد ز کس
وگرنه بزرگیش نمایم پاسی | که پیش آورد آنچه خواهد خدای
ز بجلی تر دان والا تبار | جریر ابن عبدالله نامدار
سخندست برافراخت قدر انجمن | که فرمان چو بخشد امام زمن
برسم رسالت شتابم بشام | فزایم بحجت سخن بر پیام
معاویه را پند دارم فتاد | دهم آنچه پند و بدانش گشاد
برانم که از راه من نگذرد | ز من پند جز دوستی نشمرد
که بودیم با هم ز بس روزگار | بشادی رفیق و باندوه یار
دگر آنکه اجناد قوم خویش | بود از سپاه معاویه بیش
نیارد پس از راه من تا چهر | اگر از بدارا و راز راه مهر
ز مالک بعرض مقدس رسید | که این قفل از وی نیابد کلید
که بینم دلش با معاویه رام | بدو گر پیام او شود کار خام
جریر از حدیثش برآشفت و گفت | که از من چه دیدی نشاید نهفت
چنین داد پاسخ که داری بیاد | که چون اشعث قیس کندی نژاد
تو هم سر بدرگاه پیغمبر تافتی | بدرگاه خواندند و نشتافتی

که بینی بزرزم جمل روزگار
گذارد بنا بر چه انجام کار

چو دیدند کز جمع غفلت مآب
بدریای خون گشت دریا حباب

کنون پا نهادید زین جا کدر
بجای که زین پیش پا بسته بد

سلونی سرای که بد از کمال
برور از مستقبل دهر حسال

از و هفت اوراق نهفته راز
برو صفحه لوح محفوظ باز

چو بودش یقین کز قضا و قدر
بتدبیر صائب نگردد دگر

نامه نوشتن آنحضرت بمعاویه و رفتن جریر برسالت بشام

نگردش دل آزرده و نا امید
رساندش ز عزا حیات نوید

پس آنگه یکی نامه انشا نمود
چو الواح موسی از ارقام بود

ز تاریکی و نور دیباسن امید
همش شام دیجور و هم صبح عید

چو طومار بیچاره روزگار
بیک صفحه لیل و بدیگر نهار

ز دشت بیاضش عیان کوه طور
سواد خطش موج دریای نور

که هستم بجای رسول انام
بفرمان یزدان براشت امام

همه پیشوایان ز راه یقین
چه از اهل هجرت چه از انصار دین

بفرمانبری کرده اند اتفاق
نتابید بعصیان ترا گشت طاق

پی خون عثمان بهانه درین
برو بست از راه آئین و دین

که روشن تن بود بر تو و انجمن | کزین خون نیالود دامان من
پس آن به که از دل کنی جهل دور | ز طاعت فروزی بدل شمع نور
پس آنگاه با قاتلش پیش جمع | ز تو دعوی و از من اجرای شرع
گر از اهل دینی بر این سر در آر | وگر نه پی کین بر آرای کار

بردن جریر نامه آنحضرت را نزد معاویه و مکالمات او و مسکن حنظله با معاویه و اهل شام

بسر زد جریر آن فرستاده مهر | ز طومار او گشت تاج سپهر
بار آن نامه و مهر گیتی فروز | قدم در ره شام زد همچو روز
چو آمد سپردش از آن دیو چهر | بظلمت چو در شام طغرای مهر
بسی شد بر آن نامه نامدار | ازین پند و آن هوش و دانش نثار
سیه دل در آن روز خاموش بود | تهی کرده قالب همه گوش بود
دگر روز آن هر دو از خاص و عام | ز خانه بمسجد نهادند گام
در آن انجمن خاست برپا جریر | بنصیحت نشان و زبان ساخت تیز
که دانید ای هوشمندان شام | که امروز اشراف ملت تمام
چه از اقربا و چه از تابعین | چه از اهل هجرت چه انصار دین
سپردند هر یک بسید الیقین | ره طاعت وارث شرع و دین

علی ولی شیر پروردگار — کشاینده قلعه نه حصار

که سوئیش پی دست بیعت سپهر — کشد هر صبحدم پنجه باز ز مهر

ز بصره گروهی که با آنجناب — چو شب چهره گشتند با آفتاب

بیک شعله ذوالفقارش بجنگ — ز تن شان روان رفت از چهره رنگ

ز بس از بدنها فرو ریخت سر — ز بس کشته افتاده بر یکدگر

فلک دامن از خون شفق رنگ داشت — زمین عرصه بر تاختن تنگ داشت

بگیتی ز هر برتری برتر است — وصی و ولی عهد پیغمبر است

اگر در نسب نور قدسی جناب — وگر در حسب در سپهر آفتاب

جهاد از پیغمبران یادگار — بروی زمین حجت کردگار

شتابید در بیعتش خاص و عام — ز نورش سحر خیز سازید شام

بترس ای معاویه از کردگار — پی جاه دوزخ مکن اختیار

که کین وصی کین پیغمبر است — که در معنی آن کینه با داور است

بیندیش زان گفته شوزین گناه — در ینجا رخ و نامه انجا سیاه

بو تره که حیرت ز روز باشد پدید — که این ره بمنزل نخواهد کشید

کجا خاک و اوج سپهر برین — کجا قطره شور و دریای چین

فزون خویش را بر دم ذوالفقار — به تیغ اجل خسته پروردگار

پس آنگه معاویه آغاز کرد — بمنبر بر آمد زبان باز کرد

که ای انجمن چون هر اگردگار ... قبا کرده دارای این دیار

زنادانی از من برآرم ز تن ... خردمند نادان نبخشد دهن

پس از سرفرازی سرافگندگی ... پس از پادشاهی ره بندگی

بگوید خردمند با رای و هوش ... نیوید اگر کس بود چشم و گوش

گرفتم علی حجت داور است ... گرفتم وصی نیست پیغمبر است

چو عثمان بعضریان او شد تباه ... از و کینه خواهی نباشد گناه

قد سکن حنظله ز انجمن ... علم شد چو آزاد سرو چمن

بگفت ای معاویه این راه نیست ... که منزل ازین جز بنک چاه نیست

پی خون عثمان بتهمت مپوی ... حدیثی که آن کس نگوید مگوی

کزان دامن مرتضی هست پاک ... چو تابنده خورشید از گرد و خاک

مکن رزم با صاحب ذوالفقار ... مشو چیره با تیغ پروردگار

که یابی ازین کرده ناصواب ... درین نشاء نفرین و گر جا عذاب

تو و هر که با او جهان کین ... بود قطره پیش دریای چین

ازین بوم و بر بر میاور دمار ... بجای ضعیفان مخور زینهار

که بنیاد شامی نماید خراب ... بیک برق شمشیر چون آفتاب

بدانسش را دل ز خشم شد نژند ... پس از خیره ز دشنام فرمود چند

ز بس بر جگر خورد از و تیرها ... چو دریا کشیدش بزنجیرها

پس آنگاه گفت ای بزرگان شام ‌‌ که هستید در هوش و دانش تمام

علی در خلافت ندارد نظر ‌‌ براه ابی بکر و راه عمر

رود در طریق سلوک امم ‌‌ براه پیمبر قدم بر قدم

نبخشد ز مال و متاع و خراج ‌‌ بهر کس جز اندازهٔ احتیاج

نگوید ز هر قوم سالار کیست ‌‌ فتد کار اگر از در کار کیست

ز درویش گمنام بی پا و سر ‌‌ عقیلی را نه بیند به چشم دگر

نیارد شد لیث از شرف زد نفس ‌‌ بمیزان بود سنگ تقوی و بس

پس از دست باید باقلیم شام ‌‌ ز هر کس شود آنچه پخته است خام

دگرگون شود کار آیین نو * ‌‌ ز هر قبیلی افتد به پس پیش رو

درین لجه موج خیز خطر ‌‌ چو خاشاک گردید زیر و زبر

شما را که من پیش ازین چند سال ‌‌ زمیندار کردم بسان نهال

چو دیدید از تابش نفع تاب ‌‌ ز سیلاب بخشش روان کردم آب

که گشتید هر یک ز تاثیر مهر ‌‌ درختی که ساید سرش بر سپهر

ز جمعیت و رونق و اعتبار ‌‌ همش میوه آماده و هم بهار

ز بس دستگاه فلک پایه اش ‌‌ شده خلقی آسوده در سایه اش

بترسم کنون کز آن باد سخت ‌‌ که چون برگ از پا درآرد درخت

شود کنده بنیاد رفعت ز جاه ‌‌ بیفتید چون سایه در زیر پا

برآنم که گردم من ای انجمن ‌‌ ‌ دوا جوی این درد درمان شکن

چگوئید اگر رو در آرم بچین ‌‌ ‌ مرا کرده خواهید یاری درین

و یا آنکه خواهید بر جا نشست ‌‌ ‌ بسیل بلا شستن از خویش دست

بآواز گفتند هرگز مباد ‌‌ ‌ که از اوج پایه به پستی فتاد

نخواهیم مهر ترا از دل سترد ‌‌ ‌ ز تو پا فشردن ز ما دست برد

تو رایت برافراز و لشکر ببین ‌‌ ‌ تو طوفان کن و موج خنجر ببین

چو قطره سر خود گرفته بدست ‌‌ ‌ براه تو گردیم در خاک پست

فرستادن معاویه از پی شرحبیل بفرموده عمرو و آمدن او

بدو گفت پس در نهان عمرو عاص ‌‌ ‌ که تنها سپردن ره اختصاص

ترا کی ازین وادی جستجو ‌‌ ‌ رساند بسر منزل آرزو

شناسد کسی کوز کار آگهست ‌‌ ‌ کزین بام این نردبان کوته است

مگر زانکه این بند بخشد گشاد ‌‌ ‌ شرحبیل بن سمط کندی نژاد

که امروز بر شامیان سرورست ‌‌ ‌ قبایل همه چون تن و او سرست

یکی نامه بنویس و او را بخواه ‌‌ ‌ پس آنگه بیاور فرازان گواه

که جز مرتضی خون عثمان نریخت ‌‌ ‌ چنین گرد ماتم جز او کس نبیخت

بد اندیش بیدین ازین شاد شد ‌‌ ‌ که شاگرد ابلیس استاد شد

فرستاد پس از پی حید کس | چو ضحاک قیس و سنان انس
همان حاجب سعد طائی نژاد | چو بشر ابن ارطاه بیدین داد
ابوالاعور و حوشب بدگهر | حصین نمیر و مخارق دگر
دگر حمزه و مالک ذوالکلاع | که دین کرده بودند هر یک وداع
رسیدند از ره دوان همچو باد | بیک داو داده دو گیتی بباد
رسید و ز بیگانگان در نهفت | از ایشان یکی انجمن کرد و گفت
که در سختی و سستی ام هیچ کس | برون از شما نیست فریادرس
بهر جستجو شمع راه منید | بهر کار پشت و پناه منید
چو سقفی که دارد بر ارکان قرار | بخاک ره افتم کنید ار کنار
ز غم چون شب ظلمت اندوخته | بر اینم کنون چشم دل دوخته
که از مهر چون صبح کاذب دمید | باین یک دروغ از صباحم نوید
که شاید شود زین سبب بخت یار | دهد کلبنم گل ازین خارخار
پس از نخل امید یابیم بر | شما سرور و من شوم تاجور
چو آن دین بدنیا فروشندگان | شدندش بفرمانبری بندگان
ز مهر شر حیل شد چاره ساز | فرستاد یک نامه با صد نیاز
چو آمد بزیره شدندش تمام | ز گرد سپه تیره گشت شام
بمجلس فزودش معاویه قدر | گرفت آستان و باو داد صدر

پس از پرسشش کرم با آه سرد ‌ ‌ ‌ بدو گفت کای از تو درمان درد

نگه کن چه آمد بما از دریغ ‌ ‌ ‌ چنان کشته گردید عثمان به تیغ

علی ریخت خونش کنون از غرور ‌ ‌ ‌ زما بیعت خویش خواهد بزور

بو شره که هستم ز عثمان ولی ‌ ‌ ‌ توانم طلب کرد خون از علی

ترا خواستم تا بگویی درین ‌ ‌ ‌ کنم جنگ یا رخ آرم بکین

که چون بی تو کاری نیاید ز من ‌ ‌ ‌ برون از رضایت نشاید زدن

گرامی بکارم بکار آیمت ‌ ‌ ‌ کنی گر نهالم بسیار آیمت

شنودی شه نشان تو و شهریار ‌ ‌ ‌ مرا تاج باشد ترا تاجدار

بدو گفت خونی اگر مرتضاست ‌ ‌ ‌ باد کینه جو عثمان قضاست

ولی بایدم گر چندان درنگ ‌ ‌ ‌ که شاید برین دعوی ارم جنگ

پس آنگاه برخاست از پیش او ‌ ‌ ‌ که زان حرف باطل کند جستجو

چو پیش آمدش گواهان ز دور ‌ ‌ ‌ کشید بدر خلقش بظلمت ز نور

اگر چند دانست کان تهمت است ‌ ‌ ‌ چو شب بهره از دهرشان ظلمت است

ولیکن چو ز ایشان پی حب جاه ‌ ‌ ‌ بکین خواست زان اعتذار

آمدن روز دیگر شرحبیل نزد معاویه و مکالمات با معاویه

دگر روز بر خویش بستند علم ‌ ‌ ‌ به پیش معاویه آمد دژم

که شد پست از رستگیان ستیز
که کس جز علی کین عثمان نجست

ز ما چون کمان باید اکنون چو تیر
بر روز دو پیغام مانند تیر

که ما هیچ جز شمشیر پیکار جوی
نداریم جز سوی پیکار روی

پس آنگه ز بس باپی کین تمام
برآریم سرها چو انجم بشام

برآهنگ مشرق بخیل و سپاه
جهان کرد باید بجو دگر سیاه

شتابیم مانند چرخ برین
اگر رفت باید بزیر زمین

پسر خواهری داشت یاری بهوش
بدو گفت کای دین بدنیا فروش

دروغست گفتار این قوم شوم
مکن دل برین نقش نیرنگ موم

پی جاه دنیا ز دین بر مگرد
مکن با وصی پیمبر نبرد

مجو رزم با صاحب ذوالفقار
مزن بردم تیغ پروردگار

مکن آتشی بهر فردا بلند
که امروز هم با علی اینجا گزند

ز بس کین معاویه تیره رای
بران شد که او را درآرد ز پای

که چون گرد شد تا فلک در غراز
ز اوج در شمشیر پروردگار

پس آن تیره دل ترز تاریک شب
چنین با معاویه بگشاد لب

که من نیستم از شما جز یکی
ز بسیاری جمعتان اندکی

تو لی مهتر و سرور اهل شام
چو ظلمت ز تو شام دارد قوام

دلم را ز رایت برون آر از غشت
سرم را جدا از در تابی نیست

سیم روز آمد شمر جبلی باز	ز راه محبت شد رزم سازا

مکالمات معاویه اقرار سیوم با شمر جبلی از کشتن عثمان

رخ دل گشاده جبین پر چین	بگفت حنظل و شهد در آستین
معاویه را گفت بودم برین	که داری چو مردان دل رزم و کین
چو دیدم که هستی درین کار سست	بقدرت قبای چنین هست چست
چنین برق جولانی و عزم کار	نیاید ز همچون تو لی نی سوار
هم اکنون بپردازم از تو مقام	سپارم بدیگر کسی ملک شام
که از خون عثمان بود در دست	کند پست سر بهر نام بلند
در آریم با او سپاهی ز جای	که بی کم کند از زمین نقش پای
ز مشاطگیهای مردان کار	شود چهره خاک مردم نگار
معاویه را گفت از نوش زهر	ز دشنام او از دعا یافت بهر
بصد لابه آنگه بگفت ای امیر فراز	که دستت بهر کار باشد دراز
مرا نیست جز آستانت پناه	که در دست شاهان و پشت سپاه
درنگم ز فرمان شه از بی رهی است	ز کوتاه دستیست کوتهی است
که با مهر گو شود رزم خواه	چو شب بایدش صد هزاران سپاه
کنون من بیابیت دست کوته کار	شبانان چنینم این شیوه از شناخت

کجا جز بعجز توای نیک بخت | گشاید در بسته زین کار سخت
که بر شامیان است حکمت روان | چو بر اختران گردش آسمان
شود گر بیک نامه است خامه تیز | نهند رشته تخت ایچو پرگار سر
شرحبیل گفت از پیام رسول | که آیینه صورت نماید قبول
پی غنچه این گره همچو باد | مرا خواست باید ز هر گشاد
گذر بایدم کرد بر هر گروه | قدم بایدم زد بصحرا و کوه
بهر کس سخن نوعی آغاز کرد | بهر پرده نغمه ساز کرد
بهر گوشه بردن نوای بکار | بهر جا نهادن بر اسپ مدار
پس آنکه بدستور آن تیره رای | بهر کو رخ آورد چون کفش پای

رفتن شرحبیل بن سمط فریب دادن اهل شام از جانب معاویه

بهر جای زان عرصه کشور تمام | در آمد چو ظلمت باجزای شام
بدستان این گفتگوی تباه | چو ابلیس در رهروی کرد راه
که ای قوم این مال و این خواسته | هم این مایه بنگاه آراسته
بترسم که یار ار بگردن نهید | بناکام یکسر بدشمن دهید
گزینید از بیعت بالامناک | ز گردون نشیند بروی خاک
که خواهد علی بیعت از اهل شام | برین دانه افشانده گسترده دام

اگر بر سر در آید و فرمان کنند | به بیچارگی چاره جان کنند

نماید بفرق از جلال احترام | تهی همچو سر از درم دستشام

پس آنگه ز معراج پستی دهد | زبردست را زیردستی دهد

سفید و سیه جز بیک اعتبار | نه بیند چو گردون بفصل بهار

وگر نه کشد از ره خشم و تاب | سپاهی جهانگیر چون آفتاب

سپاهی چو شمشیر یکبار جوی | همه کاسته پشت و افزوده روی

سراپا در آهن چو خنجر همه | چو شمشیر لبریز جوهر همه

چو با خشم غافل نداریم تاب | شود یکسر این بوم و کشور خراب

بدو هر یکی دانسته کان شهسوار | برآید چو بر دلدل راهوار

چو خورشید پیشش جهان [illegible] | بجولان او کوه و صحرا یکیست

به بیداری بخت ما چون سیل | ز خواب گران و گذرگاه سیل

بسوی سواد آید ار روسی | که این دردرا نیست درمان جز آه

که از خون عثمان گردش تباه | امیر و پیر است خلقی گواه

دل ظلمت اندوز دارد ز داغ | که خواهد چو شب صد هزاران چراغ

پس آن به که با او درین کارزار | بکوشید و سازید ز آهن حصار

چو آنجا بیاید ز ایشان بشام | که گردون کشد تیغ از آن در نیام

ز انبوه در دشت آوردگاه | بیکبار بر سیل بندید راه

بگفتارش از چهره ها رفت رنگ | نهاد و تارنا کام دلها بجنگ
چو سیلاب هر کس دل از نهیب | گرفت از معاویه راه نشیب
چو ریگ بیابان فزون از شمار | سپاه انجمن شد بر آن کسار
وز آن سو چو آمد بدرگه جریر | بر آشفت از دم مالک شیرگیر

برگردیدن جریر از شام بعدن حصول بی جما و آمدن سپاه شام نزد معاویه

که هر چه بایست چندین درنگ | که بدخواه آماده گردد بجنگ
پس از جانب حضرت مرتضا | کشیدند ز دیوانیان قضا
پی هر زمین دار بهر حضور | چو خورشید طغرای از خط نور
چو هر در که آسمان اشتباه | چو انجم بچرخ انجمن شد سپاه
ازان جمله هشتاد از اهل بدر | چو مه دل پر از نور ایمان بصدر
چو هشتصد ازانان که در ظل تخت | نمودند بیعت بزیر درخت
دگر سه یکی بیشما لشکر نامدار | چو انجم فزون از دوره صد هزار
امیری که از کوفه اعجاز نام | رسیدش دست ولایت بشام
بجنبید با لشکر بیکران | چو گردون گردنده با اختران
شده تا به پیشرو با لوا | کشیده سپه تا ازل از قضا

هم از گرد جیب فلک یاسمن ... هم از نعل گلگون زمین گلبدن

نماید از و گردش آسمان ... رکاب در سپهر و عنان کهکشان

گذشت از پل کوفه با آن جنود ... محیطی گذشت از سر آب رود

پی فرض پیشین که آنجا خواست ... چو خورشید بر آسمان تها دراست

چنان میل رفت بدریا کشید ... که هر قطره را ره بدریا کشید

تو گفتی که شد زود آتش ز آب ... پل رود نیل فلک را شتاب

چو مردم بیا اقتدا می نمود ... فلک در رکوع و زمین در سجود

چو از آخرین سجده برداشت رو ... زبانش بتسبیح شد کام جو

که پاک آن در از تاره شب و روز ... چنان چون شب مهر گیتی فروز

پس آنگه برآمد ز مسجد بزین ... سپهری روان شد بروی زمین

بدیرا بو موسی آمد فراز ... شنود از صنم خانه تا کعبه ساز

پی امر گردید چون آفتاب ... ز مهر فرود آمدن یک رکاب

جهان پیشوا شد منور هوا ... کشید از سپهر سو صفت اقتدا

بشر در زمین از کران تا کران ... ملک در فلک آسمان آسمان

چو از آخرین سجده سر برگرفت ... دگر باره تسبیح از سر گرفت

که پاک آن خداوند طول و نعم ... که او راست قدرت بهم او را قدم

پس آنگاه گردید از آنجا روان ... ملک در رکاب فلک همعنان

از آن جنبش روح آبحیات | چو شد موج زن بر کنار فرات
ز بهر نماز آمد آنجا فرود | چو در شام مهر از سپهر کبود
بیک قبله شد شش جهت تا خرد | موالید و ارکان کشیدند صف
پی سجده بر خاک شد آن جبین | فتاد آسمانی بروی زمین
زمین ز آب دیده بدریا نهفت | سر از سجده گه چون برافراخت
که پاک آنکه بیاورد فرمان راست | همش عز و شاهی همش کبریاست
چو شد دیر گیتیش محل ورود | ز بهر عشا آمد آنجا فرود
چو گردون شد از بس جهان سیاه | بساط از زمین کرد سر سجده گاه
چو برداشت سر چهره از اشک تر | بدان سان که خورشید تابان سحر
ثنا و ستایش بیزدان سپاس | که ثابت خدا را ثنا و سپاس
بود تا که شب از سیاهی اول | کند تا ستاره طلوع و افول

رسیدن حضرت امیر علیه السلام بجدا پیش

چو خورشید بر آسمان ره نورد | نشست و ز سجاده از سحرگاه کرد
شد آن شه سوار از دلدل راهوار | چو بر چرخ بر چار ارکان قرار
زمین یافت زین نعل سم ستور | چو گشت آسمانی بر از ماه و هور
بپا لیده از گرد بر خود چنان | که بگذشت زایوان نوشیروان

مقیمان آن سرزمین بنده وار	رسیدند با هدیه و با نثار

رفتن حضرت امیر به جزیره و مکالمات آنحضرت با راهب و ظاهر نمودن چشمه

ولیکن نه بخشید عز قبول	به درویش نابود دامان نزول
نهادش به لنگ جزیره گذار	ز بس تشنگی رفته لشکر ز کار
در آنجا یکی دیر برپا بدید	شد آنجا که تا مسجد آرد پدید
رسولی که با آن نبشته جواب	به معراج شد با تیسیر خطاب
برآورد داد از قدسی کلام	کراست ز راهب اندرین مقام
سراسیمه راهب از آن صورتست	چو ابدال از صومعه در زدست
بیامد آمد از دیر آن راهب	طلب کرد از ساقی کوثر آب
بگفت از برای گروهی که هست	دگر آب اینجا نیابد بدست
غدون نیست اینجا بیک قطره آب	بدریا چه ریزد نه جام حباب
شهنشاه ایوان کشف الغطا	به بذل مسایل سلونی عطا
در شهر دانش جهان را حصار	ته هر پرده محرم بهر پرده دار
بعینه بیان شد بنیان ولی	لب چشمه کوثر و سلسبیل
که از حکمت کردگار جهان	در اینجا یکی چشمه باشد نهان

که جز شستش پیمبر چو آب گهر — لب خشک ازان کس نکرده ست تر

چو راهب شنید از مسیحا سخن — فرود آمد از دیر پیر کهن

ز بس شوق گردید بی دست و پا — چو باران شده قطره زن در هوا

شدش از سخن پیش شستش از نام — چو زان نام علوی نشان یافت کام

گل رازش از غنچهٔ لب شگفت — چو نرگس نگه کرد حیران و گفت

که یکتن ترا یا همین کش علوم — چو خط نگین در کفش بود موم

رقم دار بهر صحیفه دیده بود — بهر حرف چون خامه گردیده بود

کتاب سماوی ورق بر ورق — چو طفلان ابجد گرفته سبق

برو گشته بود آشکارا از کتاب — که در این زمان کان نشان بخراست

یکی چشمه باشد نهان در نظر — چو آب گهر بخت سنگش بسر

که آنکس بیارد عیان ساختن — زان سنگ از چشمه برداشتن

مگر شستش تن از انبیا پیش از من — وگر یکتن از اوصیای گزین

وصی رسولی که از سروری — کند حق بر او ختم پیغمبری

در اینجا تکه زار و فطرت کرده بود — به نیکو نه پیرسی برآورده بود

بروز و شبش دیده انتظار — چو نقش قدم مانده بر رهگذار

که از بهر نور سنگش ضیا بی برد — ز گرد رهش توتیای برد

شد و عاقبت نا امید چو او — بسی دل گره بر وا زین آرزو

کنون این دم از فرخی فال من ‌‌ ‌ اگر آن تو باشی خوشا حال من

ظاهر شدن چشمه را حضرت امیر علیه السلام و مسلمان شدن راهب

پس آن از شرف کعبه را خانزاد ‌ ‌ از آن دیر چندی گامی برون ستاد
بفرمان و را آنجا بکندند خاک ‌ ‌ به پهنا ده و گز فرو رفت در مغاک
ز سنگی نظر برد تا که هراس ‌ ‌ که ولو خشت زمین را اساس
نه سنگ آیتی از سپهر اثیر ‌ ‌ ز پهنت اسیاهی تا که تنگیک فیر
بمیزان سنجید نقشش با سپهر ‌ ‌ بجا مانده این رفته آن تا بمهر
ز بس خون تنش تابیش از رنج و تاب ‌ ‌ تن خاک در زیر او گشته آب
بهم یاد شیر در زور نهنگ ‌ ‌ دلیران گرفتند هر سوی سنگ
بسنجید از آن زور کمیر زمین ‌ ‌ نگردید از وضع چرخ برین
بشد اولیا گفت کیم ز خاک ‌ ‌ سن این سنگ خواهد جز یزدان پاک
بدو گفت راهب کای تن چه کار ‌ ‌ برآید چو زین گشته عاجز هزار
امیر تو کی دست مشکل گشای ‌ ‌ ربا یده باب خیبر ز جای
ز دریای اسرار پروردگار ‌ ‌ به راهب چنین گفت گوهر نثار
که بر ما همه مشکل آسان بود ‌ ‌ ره دور و نزدیک یکسان بود

بنیروی ما کوهسار اندکیست | بر کام ما بحر و هامون یکیست
که هستیم در عرصهٔ روزگار | همه وارث وحی پروردگار
همه محرم علم بیشک و ریب | همه رازداران اسرار غیب
پس آنگاه زد پنجه بر خاره سنگ | بد انسان که خورشید بر کوه چنگ
بر آورد زانگونه بر تاب داد | که از چشمه ده گام دور اوفتاد
زمین گشت از آن ضرب چون توتیا | فلک را پر از گرد شد آسیا
ز هارون که اعجاز موسی نمود | یکی چشمه زان سنگ خارا گشود
بطعم طبرزد ببوی گلاب | درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
از آن ظرفها چندان پر از آب شد | که نه مزرع چرخ پر آب شد
چو هر کس از آن هر چه بایست برد | بنوشید وزان پس ستایش سترد
از آن معجز آن راهب از آگهی | ولی اللهی شد ز روح اللهی
کشیدا ز نصاری با نصار دین | شد از رزم صفین بخلد برین

رسیدن حضرت امیر بصحرای کربلا و واقعه حضرت امام حسین را اظهار نمودن

سپه را چو شد کربلا رهگذار | خبر داد آینده روزگار
نگه کرد هر سوی دیده پر آب | ستاره فرو ریخت بر آفتاب
نشان داد کاینست آن قتلگاه | که تا باغ جنت کشیده است راه

رفتن آنحضرت بر تند و خبر یافتن از آمدن ابو الاعور و رفتن زیاد

ز انجم سپاه مه اوج دین | چو شد مالک تخت سپهری زمین
خبر شد که آن خاکسار تباه | نهاده است چون نقش پا رو به راه
ز اعوان شیطان سپاهیش یار | فزون از صد و بیست بار هزار
سپاهی چو ریگ روان در گذر | ز ریگ کمتر اما ز سگ بیشتر
ابو الاعور آن کز نبردش پلنگ | گریزد به کهسار هنگام جنگ
شده پیش رو با سپاه گران | که چون ظلمت شب ندارد کران
که آرد چو فرزین رخ از هر کمین | چو فیلان ز هر گوشه تازد به کین
بزرگش به عنوان سالار عصر | شریح ابن هانی زیاد ابن نضر
فرستند با فوجی از سروران | چو دیدند آن لشکر بیکران
مدد خواستند از ثریا جناب | به مالک چنین تافت مهر خطاب
که آید به یاری برو با سپاه | که جز تو ندارد کس این دستگاه
کزین لشکری نیست اکنون پدید | در فتح را همچو تیغت کلید
ولیکن مشو پیش جنگ نبرد | که این نیست آیین آزاده مرد
تن زنده باشد ز کشتن دریغ | مکش زود اگر رزم جوید به تیغ
ز تندی عنان از نصیحت متاب | فزون بینی آتش فزون ریز آب

رفتن مالک بجد لشکر اسلام و نامه نوشتن او با بوالاعور و جواب گفتن او

نگوید اگر جز در کار زار | نبرد از تو فیروزی از کردگار
دلاور میان بسته داوری | برون برد لشکر بفر با نبری
نخستین یکی نامه سویش نوشت | پدیدار کرده در و خوب و زشت
که ظلمت کدام و کدامست نور | کدامست غلمان و کدامست حور
سخن گفته از بیم و هم از امید | نموده ره وعد و راه وعید
سیه نامه پاسخ نوشتش چنان | که هم نامه بر خویش پیچید از آن
چو طومارش آن نامور باز کرد | ز بس خشم پیچیدن آغاز کرد

لشکر آراستن دو جانب و خواندن مالک ابوالاعور را برزم خویش

چو در نیم شب چرخ او هم سوار | بارایش لشکر آراست کار
ستیغ ابن هانی بدان سان که خواست | علم گشت چون نیزه از دست راست
زیاد ابن نضر آن دلیر سوار | چو شمشیر چپ را ساختش با قرار
خود استاد در قلب آن انجمن | بدان فر و آیین که دل در بدن
تهی مغزها هم کشیدند صف | ز دریای پیکار گشتند کف
چو از باره غریدن طبل جنگ | برآمد چو از کوه بانگ پلنگ

برآمد دل مالک از جا بکین
ازان موج لشکر چو دریا چین

عنان گذ کوته ستان باز داد
بگردان گردنکشش آواز داد

که خواهم که چشم من ای انجمن
نیفتد برابو الاعور شوم تن

به بینم چگونه است دیدار او
چسان باید آهنگ پیکار او

که دارد معاویه زوراست پشت
کز و گرد بشکن بزخم کار درشت

بگفتند از آن بیشهٔ پرشکوه
ستاده پلنگان بر تیغ کوه

چو افتاد چشمش چو گردون زماه
بران مغز جوشیده دل سیاه

فرستاده جست و خواندش بجنگ
بداندیش را رفت از چهره رنگ

درون باختنها ز بس بر و آب
ز داز پوچ و مغز دم چون حباب

که مالک کجا باشدش همسر است
که از خون عثمان زنایان گریست

چسان راه جویم ز میدان کین
به پیکار گم کرده راه چنین

فرستادن ابو الاعور عبد الله منذر را بجنگ مالک و کشتن مالک اورا

بخندید مالک چو آمد پیام
ازان جوش مردی داین ننگ خام

ابو الاعور آن درد را چاره جو
بعبید الله منذر آورد روی

که بود دشمن دل شیر و زور نهنگ
زناکش گریزان ز رخ چهره رنگ

بلشکر گه او نامداری نبود ❊ دران گرد چون او سواری نبود

که خواهم ز مالک بشوهی زر جو ❊ کهی کار زیکرو به تیغ درود

ز بیم دو اسپه از کشاکش جدل ❊ دراول ابا گرد داخشر قبول

جلو ریز آمد بمیدان کین ❊ چو موجی که خیزد ز دریای چین

ز لشکر زیاد ابن نضر آمد دلیر ❊ همیخواست سرپنجه بازوی شیر

که مالک ز دستش راه کام نهنگ ❊ خود افگند کشتی بدریای جنگ

چو خور در میان خنجر شعله وار ❊ چو دریا بکف نیزهٔ آبدار

دلش کوهسار و بدن را پلنگ ❊ تنش موج آب زره را نهنگ

نخستین در از چهر کین بر گشود ❊ بحکم سلیمان دوران نمود

ببرهان قاطع بران اهرمن ❊ زبان تیغ جوهر نما در سخن

شدش تیغ حجت چنان کارگر ❊ که انداخت آن خصم سرکش سپر

چو دانست کز راه افتاده دور ❊ چو خفاش ظلمت کمان کرد نور

ز میدان عنان تافت سوی سپاه ❊ ابو الاعورش زد دگر باره راه

ز صف بازگشت آن سیه روزگار ❊ چو سیلی که برگردد از کوهسار

دو جنگی گرفتند نیزه چو گرز ❊ ز جولان نشان تازش آموختند گر

سنانها شد ار گرد آن رزمگاه ❊ چو برق درخشان ز ابر سیاه

پی قطع جان نیزهای دو سر ❊ چو مقراض پیچید بر یکدگر

نمودند چون دستها شد ز کار	بن نیزه ها بر زمین استوار
چو هر یک در آن سایه برگ بید	زمانی ز تاب نبرد آرمید
دگر ره سنانها در آمد بتاب	شب تیره از گرد شد پر شهاب
سر انجام مالک چو چرخ برین	که از باد در آرد چو تازد بکین
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان	که بگذشت از پشت نوک سنان

رفتن عبدالله بجنگ مالک بتحریک ابوالاعور و کشتن عبدالله

زمین را شد از پیکرش تل مغاک	حصاری فرو ریخت بر روی خاک
دگر باره آهنگ کین ساز کرد	باندم فروخسته آواز کرد
که لختی برزمم بیارای کار	بیکتن بجز خون تا چنین [illegible]
بداندیشش از بیم و جان چاره جو	بسوی عبیدالله آورد رو
که خون برادر ز مالک بخواه	که بینی شفق گون جهان سیاه
سپه دل در آمد پی دست برد	که از ساعدش تیغ زن دست برد
چو دید انکه شد دست بر دشمنا	چو رنگ از رخ رفته آمد بجا

رزم عبدالله حاتم با مالک و کشتن مالک او را

دگر ره دلاور بجولان کین	گرفت اسب کشتی در دریا زمین

بگردون برآورد رخشان سنان ‏ نهاده بنام فلک نردبان

خروشان که بوالاعور آید بجنگ ‏ رخ آورد آن ناتن سپرده به ننگ

بعبدالله حاتم بدنهاد ‏ کجا بد ز قوم حبیقش نژاد

که در دشت شورش بد دریا صفات ‏ ندارد بجز بازوی موج ثبات

ترا سر برافراختن باید چو تیغ ‏ که منشور جوهر ستانی ز تیغ

ز نخوت ابشبدیز بفشرد پای ‏ برانگیخت چون شعله گلگون ز جای

کشته شدن مطرب بدست مالک رحمة الله

ز مالک شدش تیغ مصری دلیل ‏ چو فرعون بد وز رخ رود پای نیل

پس آنگاه مطرب ز خیل قرار ‏ بجولان درآمد ز جا چون غبار

سرش مالک از اوج بر خاک سود ‏ بران نایشه گشته کوسی فرود

کشتن مالک رحمة الله علیه برادرزاده مطرب را

ز کین حمزه را گشت پر خون جگر ‏ که بد مطرب او را برادر پسر

خروشان درآمد بمیدان جنگ ‏ پر از خشم چون تیر خورده پلنگ

دلاور چو شمشیر سنگا در جهاند ‏ به تیغی روانش بمطرب رساند

در بیان جنگ مغلوبه آن دو سپاه و گریختن ابوالاعور و سپاه

پس آنگه برآورد آن بحر جوش   هبل من مبارز چو دریا خروش

ز نار غضب هر وشش بید مید   بگفتا آواز هل من مزید

چنان ماند از بیم شامی بجای   که میرفت اگر سر نمی رفت پای

چو دانست ابوالاعور از کار او   که یکتن نیاید به پیکار او

برآمد ز جا با سپاهی که بود   ز بس موج آهن هوا شد کبود

سپهدار مالک یل شیر جنگ   فرو شد دران بحر همچو نهنگ

چو جوهر تن افگند بر ستیز   دران موج خیز دم تیغ تیز

سپاهش هم از جا برآمد بکین   ز موج عنان گشت دریا زمین

فگندند چندان ز شامی گروه   که شد پشته کشته برتر ز کوه

بهم بسکه پیوسته شد چوب تیر   هوا گشت کشتی زمین آبگیر

سنان از زره بستگیها گشود   بجا آینه مرگ صورت نمود

بدینگونه تا جستکی آفتاب   بمغرب ز زرین خانه شد بکاب

شود تا گریزان سبکبار تر   بیفداخت آن خود زرین ز سر

ز گرمی دلیران چو انجم شرار   فروزند بر آتش کارزار

بشمشیر آن آتش افروختند   گران ظلمت دود شب سوختند

از ان شام از خون شامی سپاه   شفق بود پیوسته تا صبحگاه

رزم مالک با ابو الاعور و گریختن او از مالک رحمة الله

به پیش معاویه شد رفته رنگ	چو نخچیر جسته ز چنگ پلنگ
چو مالک بدید آنکه عمرو از گران	گریزنده شد همچو تیر از کمان
سوی بو الاعور از باره همچون پلنگ	خروشید و خواندش بمیدان جنگ
جهید و بد اندیش را دل ز جان	گرفت و کشیدش بمیدان عنان
تنان در زره همچو جنگی پلنگ	یکی تیغ چون کوهسارش بچنگ
دلاور بدو گفت در کارزار	بمیدان ترا خواستم چند بار
نمیکردی از بیم آهنگ من	چه داری کنون پای در جنگ من
نگه کن که این تیغ جوهر سرشت	چسان بر تو خواند خط سرنوشت
برآشفت جنگی چو دیو دژم	بر او تاخت شمشیر کرده علم
که مالک به تیغی برافراخت دست	که از خود بگذشت و بر سر نشست
چو از خود بگذشت در درع و سپر	بدانست کورا چه آمد بسر
گریزنده گردید از بیم مرگ	چو کاه خزان از دم باد برگ
سپاهش هم از پس بیکبارگی	نهادند سر با آوارگی

آمدن حضرت امیر بکنار آب و مکالمات عمرو معاویه

از ایشان یکی زنده بر جا نماند	دران دشت جز نقشی از پا نماند

چو گشت این خبر از شقرت بهر یا بجا ‌‌ ‌ ز عرض جناب مقدس جناب

شد دین چو خور بهر وضع مکان ‌ ‌ ‌ بجنبید چون چرخ با اختران

تشنیع نمودن معاویه را

ازان ماه انجم که آمد فرود ‌ ‌ ‌ فلک شد زمین کهکشان آب رود

معاویه زین آگهی شد چنان ‌ ‌ ‌ که آگه نمی شد ز زخم سنان

فرو رفت در لجه اضطراب ‌ ‌ ‌ بچشمش جهان موج زد چون حباب

نه در جان شکیب و نه در دل شعور ‌ ‌ ‌ نه در مغز هوش و نه در چشم نور

چو دیدش چنان عمرو شیطان منش ‌ ‌ ‌ زبان باز کرد از پی سرزنش

که گفتم ترا ای معاویه سخن ‌ ‌ ‌ مبند آب بر روی این انجمن

زدت ابن سعد ابی سرح راه ‌ ‌ ‌ فگندت ولید ابن عقبه بچاه

ز بس راندندت افسون بآب ‌ ‌ ‌ فگندی بجو باد همچون حباب

ز گفتار من سر برافراختی ‌ ‌ ‌ نصیحت ز وسواس نشناختی

بگفتی که این شیرمردان که اند ‌ ‌ ‌ چو آتش در آهن نهان از چه اند

ز دریا کرا حد منع سحاب ‌ ‌ ‌ که آب سحر گرد از آفتاب

بس آسان شمردی بایشان جدل ‌ ‌ ‌ بیادت نیامد بدر و جمل

معاویه را دل ازان نیش ریش ‌ ‌ ‌ چنین گفت با او سر افگنده پیش

که ای عمر تا چند این سرزنش   نکوهش نجوید ستوده منش
کنون آن گذشته بیکسو گذار   ازین در سخن آنچه داری بیار
که حیدر که از خنجر موج آب   روانست امروز حکمش بر آب
نهد رو بانصاف یا انتقام   دهد پاکند آب بر ما حرام
به بخشش گراید دلش یا بکین   چه گوئی تو ای کاروان اندرین
چنین داد پاسخ که هستم برین   که آن قبله رهروان یقین
اگر چند رنجیده از کار تو   نجوید مکافات کردار تو
نباید از آن نیک کردار زشت   سموم جهنم ندارد بهشت

فرستادن معاویه دوازده نفر را بخدمت حضرت امیر و سخن گفتن او

چو زان حرف آمد نوید امید   ده و دو نفر از سپه برگزید
که زی درگاه هارون کنند   چو ابلیس آهنگ گردون کنند
بغلطند بر خاک ره چون سراب   مگر روشنی بخشد امید آب
که بر حق جهانسوز از آن سحاب   دهد ما بر و کشت امید آب
رسیدند چون بر کنار سپاه   نگه را ندیدند ز انبوه راه
ز بس نامداران دریا شکوه   به پهنای صحرا و بالای کوه
بروی زمین آسمانها عیان   فزون زانکه بر آسمان اختران

ز انوار سیمای ارباب دین | ز رخسار پر نور اهل یقین
زمین بود آن آسمان در حجاب | که تابد ازو صد هزار آفتاب
جهانی چو پیموده شد زیر گام | عیان گشت درگاه چرخ احترام
دران ره پل کهکشان شد دلیل | فلک را گذشتند از رود نیل
گذشتند زین پایه آسمان | گرفتند معراج از آن آستان
نظر گشت طوفانی از موج نور | تجلی عیان شد ز دامان طور
نشستند امام ثریا جناب | بخیمه چو در آسمان آفتاب
نشستند پیشش سروران سپاه | چو انجم بر اطراف تابنده ماه
گرفتند جا چند استان شهود | لبالب زبان از سلام و درود
ز جا جست چون شعب دران انجمن | ازین همرهان پیش شد در سخن
نمود از ره جهل با آن جناب | مصدر بلفظ کنیت خطاب
که امروز هر هوشمندی گواه است | که دست تو بالای این دستهاست
بلطف و غضب هر دو حکمت روان | همان کن که ناید عجز از توان
مشو مانع از لطف ما را آب | مکن برق ما را نصیب از سحاب

بدین راه اسلام در آمدن مقاتل رسول معاویه بخدمت حضرت امیر

گناه معاویه بر ما مگیر | بلب تشنه مردان دین را مگیر

مقاتل چراغ بصیرت فروز | که چون شب نهان داشت راهی بروز

ادب را برافراخت قدر انجمن | باداب گفت ای امام زمن

تولی بر همه اهل عالم امام | وصی و پسر عم خیر الانام

بیزدان که برما نماند این نهان | که باشد معاویه از گمرهان

نه دینش بجا نه یقینش درست | بطاعت ضعیف و در اسلام سست

پی خون عثمان ندارد فساد | که بهر ریاست در کین کشاد

زراه درست گر سرم کوتهست | ولی از نهادم خدا آگهست

که مهر تو ای سرور راستان | مرا مغز گردیده در استخوان

دلم داشت پیوسته چشم امید | که روزی ز شاهم دمد صبح عید

کنون سر چو از دوست تاج یافت | لبم در زمین بوس معراج یافت

نخواهم دگر از درت بازگشت | کجا بازگشتن کجا بازگشت

برانم کزین درگه عرش سای | سرم گر رود پا نجنبد ز جای

مکالمه نمودن ضحاک بن قیس رسول معاویه

ندارم بجز این سعادت امید | که گردم به پیشش رکابت شهید

پس آنگاه ضحاک بن قیس گفت | که شب ماهتابان نیارد نهفت

نشاید ز شب گرد مه را حجاب | که سرپوشش دریا نگردد حباب

معاویه را زین گنه در گذر | که عفوت ز جرمش بود بیشتر
مکن بخشش آب از ما دریغ | نشاید که باران نبارد ز میغ

مکالمهٔ بسر ارطاة جهت گرفتن آب

دگر بسر ارطاة شد در سخن | چنین گفت کای پیشوای زمن
معاویه را بسته کرده کار | که هست او گنهگار و ما شرمسار
وی آن کرد کاید از او آنچنان | تو آن کن که از چون تو ناید جز آن
که داند از لطف در غرب و شرق | یکی ابر بارنده بی رعد و برق
ندارد دریغ از رد و اجتناب | که لب تشنه میرند خلقی در آب
همین گونه هر یک جدا از سخن | جرس بست بر محمل انجمن
سخن بود چند از ادا اندکی | بیان مختلف بود معنی یکی
وزان پس ستادند لبها دو نیم | که پاسخ چه آید ز امید و بیم
شده موج لرزنده هر دل ببر | که آن بحر طوفان دهد یا گهر

رخصت دادن حضرت امیر شامیان را در برداشتن آب و مکالمات اشعث

زمنصوص نص جهان سروری | ز مشکات انوار پیغمبری

عیان گشت از صبح صادق ظهور ❊ چو مهرش زبان گشت لبریز نور
سخن ساخت نازل ز اوج ندا ❊ چو تنزیل اوّل بنام خدا
بصولی که دلها ازو دیشور ❊ بلحنی که داود خواند زبور
ستودش فراوان که بایستود ❊ وز و خواست بهر رسول از درود
یکی حاجتی در خور کار او ❊ که باشد ازل بورا یدتار او
وز ان بی‌زبان تشنگان فراتب ❊ شد این جرعه قسمت ز آب حباب
که چون باز دارم شما را ز آب ❊ کز ان پا در آورده ام در رکاب
که باشم همه تشنگان را دلیل ❊ بسر چشمهٔ کوثر و سلسبیل
بجوییم از منع آب انتقام ❊ حلال خدا را که ساز د حرام
ز اشعث شد از بس بلا داشت تاب ❊ بدرگه نشینان عزت خطاب
که ای هفت دریا بجوشش کرم ❊ به پنجاب دستت یکقطره نم
نه بخشی معاویه را اذن آب ❊ که باشد جزاے گناهش ثواب
که گر نیک بد منع خواهش چرا است ❊ دگر بد به بیند جنابت کراست
بدو گفت کین بد بنیاید ز ما ❊ خلاف مروت نشاید ز ما
یکی زان رئیسان که پیش بود ❊ ابوالاعور گرد از خویش بود
از ان عدل و انصاف خلق و کرم ❊ که دید ادا ز آن مقتدای امم

آمدن معاویه باز بسر آب و برداشتن مالک اشتر اورا از سر آب

به درگاه شد چون مقاتل مقیم — جدا گشت از آن رهروان جحیم

بتاریخ کوفی معاویه باز — بکرد افسون بسکه شد چاره ساز

سپاه شد زین راه سبیل — از انجا بیکسو نمودند میل

معاویه آمد همان جای باز — همان ساز ناساز پیش گرفت ساز

دگر باره از مالک نامدار — هم از اشتر قیس خنجر گذار

شکستی رسیدش که جانش رسید — بلب تا بجای سخن تیغ کشید

بزد وسی دلیران غیر وزنخست — بجای سخن تیغ کشید ند زخست

اراده لشکر تعیین نمودن معاویه بر سر راه عراق قصد کالم عمر و عبدالرحمن

دگر ره ز عدل شه داد کیش — یکی گشت اشتر نکوگ و میش

پس از چند روزی معاویه باز — ز بیچارگی شد چنین چاره ساز

که جمعی ز اهل شقاق و نفاق — فرستد که بندند راه عراق

کز انسو خورش کس نیارد کشید — دران لشکر تنگی آید پدید

به عمر و گفت ای بد اندیش سگ — که هیچ و حباب است مغزت تنک

ندانی که این هم چو سودای آب — دهد انفعالت نشان سراب

شود هر که پوید بدین ره تباه / دلت بشکنند زان چو پشت سپاه
سیه روز چندش وزرم کرد چهر / چنین گفت با پور خالد بمهر
که ای در جهان بیچون برادر مرا / زمردی بهر کار یاور مرا
ز لشکر گزین کن دلاور هزار / بده کاروان را بران ره گذر
بگفت ای سماویه این نیست راه / مشو مغز نادان و فزرد ورخواه
ازان ناخردمندی رزم کین آوری / که بر کشوری دادیش سروری
چراغمرو بوالاعور و ذوالکلاع / حکومت نمایند و ست جان وداع
کنم ار ز حکمی که رانی گذر / عقوبت بنفس بایدم داد کر
ولیکن بدین کرده خواهد عذاب / که کردم بشب روی از آفتاب
بامید دنیای بی اعتبار / نمودم ترا بر امام اختیار
سپی بیخبر زه متاع غرور / کشیدم بظلمت گذشتم ز نور

فرستادن معاویه ضحاک را بر سر عراق براه و غارت نمودن کاروان و خبر یافتن حضرت امیر علیه السلام

ازین گفتگو آن زایمان بری / شد از آتشش چهره خاکستری
فرستاد ضحاک را با سپاه / که سازند سر زی ز آهنگ راه
چو شد گفت با کاروانی که دید / که خرما و روغن بدان سو رسید

که بر خنجر آسمان تر دو دست — همان از بها آنچه خواهید هست
نگفتند با دشمنان امام — خرید و فروشست برما حرام
نخواهیم گردن بافسون گذر — کشند ارچه خورجنس هرکس بزر
برآشفت از آن بستشان سوی او — فرستاد نزد معاویه بار
یکی بست زورگاه مالک رقاب — چو آن دستمزدیده گردون شتاب
لب از شعله دوزخ از آب تر — بنالید از جور بیدادگر
زرافشت بران ذره گردون جناب — چو خورشید گرداند در دیده آب
زگوینده کردند پرسش سران — ز نام سپهدار یغمان گران
نیارم جز این گفت از گفت باز — که سینه اش همچنان است بالا دراز
دوابروش پیوسته با یکدگر — ز زخمی برخسار شومش اثر
باصحاب فرمود امام زمان — که ضحاک قیس است آن بیگمان
که زین لشکر اکنون کند چاره اش — که زان راه گرداند آواره اش
که از آتش خنجر آبدار — برد باد نخوت از آن خاکسار

فرستادن حضرت امیر علیه السلام زهیر بن قیس را بجنگ ضحاک و برگردانیدن امیر علیه السلام مال را

زهیر ابن قیس آن یل پیلتن — چو رایت برافراخت قدر انجمن

ز لشکر برون رفت پانصد سوار — ره بر راهزن زد دران رهگذار
نخستین بفرمان مالک رقاب — عیان ساخت از سنت او کتاب
بران جمع گردیده از راه دور — که ظلمت کدام و کدامست نور
چو دید آنکه وارسته خفاش وار — ز خورشید رخشنده بر شب مدار
برافروخت آن آتش از آب تیغ — کزان برق گردید باران میغ
سوران چو موج از پیش هم عنان — گشادند بازو به تیغ و سنان
بیک لحظه شد کشته در کارزار — از ایشان یکی زو ز دشمن هزار
بجز آنکه ضحاک از یک کران — سبک رفت از زخمهای گران
ز لشکر ده و در قفایش براه — دگر ها فتاده بخاک سیاه
بسی شادمان شد از و عم عباس — سعادت را گفت کاین فکر خاص
که آمد بیادت ز الهام بخت — نگه کن که هست این لوای درخت
که از نامداران لشکر هزار — ز شمشیر دینی بیوباش شد زکار
ازین در فراوان ملامت نمود — بران آتش حسرت افزود دود

بیان عدد سپاه از هر دو جانب

سپاه سپهر ستاره سپاه — بدی در فزایش چو از مهر و ماه
چنین تا گذر کرد طول شمار — ز عرض صد و شصت باره هزار

ولی لشکر دشمن بخت کوز | چو شبهای قوسی فزون بد ز روز
زدان نخل میشوم هر روز شاخ | شدان زخم ناسور هر دم فراخ
چنین تا که نسبت باو در شمار | شود در یکی صفر با صد هزار

بیان حجت تمام نمودن حضرت امیر بر شامیان و معاویه در جنگ

زمین داو را آسمان احترام | بمعنی پیمبر بصورت امام
همی خواست کان آتش کارزار | گلستان نماید بر ابراهیم دار
که شاید بسازد بر ایشان جدل | گلستان جنت بدوزخ بدل
ز هر در در صلح بگشاد و نمود | بر ایشان ز رافت مدارا نمود
نمودی ز نو هر زمان حجتی | چو موسی بشد مظهر آیتی
ولی حال ایشان دگرگون نشد | سیاهی ز انگشت بیرون نشد
پس آنگه مقرر شد از هر دو سوی | که فردا به پیکار آرند روی

ذکر خطبه خواندن حضرت امیر و لشکر را بر جهاد ترغیب نمودن و تعلیم رزم کردن بایشان

کند باد جولان هوا مشتعل تاب | برو خاک از جوی شمشیر آب

که بد اربعای صفر را هلال / گذشته ز هجرت سی و شش بسال

سحر چون ز نور هدایت اثر / برافراخت آن ذوالفقار دو سر

که سازد جدا حق ز باطل چنان / که گوید شب اینست روز است آن

همه دوره جویان اوج یقین / چه جمع مهاجر چه انصار دین

چو ذره بدرگه شدند از شتاب / که آنجا برآید بلند آفتاب

گرفتند یکسر از آن آستان / لسان ملک جای بر آسمان

ولی الله از خطبه برا سخن / چو خورشید تابنده با شید نور از ذات آن

بحمد خدا در نخستین کلام / رسید از تکلم زبانش بکام

که شکر خدا بر ره مستقیم / خداوند رحمان خدای کریم

که در کنه او عقل را راه نیست / ز اسرار کنهش اندیشه آگاه نیست

ره هر نگه بیک شد سوی او / بود منزل هر قدم کوی او

نه در دهر گردش که گردد ز حال / نه اندر مکان تا کند انتقال

نگفته است گوینده آلای او / شمارنده نشمرده نعمای او

برون اولش ز اول ابتدا / جدا آخرش ز آخر انتها

ز علمش بهر مخفی هست راه / بهستی او هر چه ظاهر گواه

درود فراوان از دیر رسول / محمد کز و یافت ایمان قبول

رساننده وحی بی نقص و کاست / کشاننده خلق بر راه راست

که دقتی فرستادش از روزگار | که ایمان نهان بود کفر آشکار
عرب جمله از راه افتاده دور | نشسته همه بر شترهای کور
ز نورش همه روشنی یافتند | عنان از ره گمرهی تافتند
کنون ما همان نور را مظهریم | که ما عترت و آل پیغمبریم
بنظم امور خلافت حقیق | یعنی چو هارون بموسی رفیق
بجز آنکه منشور او را ختام | بختم نبوت گرفت اختتام
نباید دو صورت اگر اندکی | ولی نیست معنی فزون از یکی
ز ما گشته ارکان شرع استوار | بما باشد اعلام دین پایدار
نماینده حل هر مشکلیم | تمیز میان حق و باطلیم
ز ما برده و لباز اسلام تاب | شده روز شبها ازین آفتاب
ز ما میشود پرسش از خاص و عام | که بی مهر ما نیست ایمان تمام
ز طوفان بحر ضلالت نجات | باین کشتی نوح باشد برات
درین کوچه رهبر دهد رهبر رسد | وزین چشمه کشتی بکوثر رسد
بدریای پرشور این رزم و کین | چو هستید با نوح کشتی نشین
بدل لها مدارید ازان موج باک | که از آلایش تن کند روح پاک
مباشید در بند زندان تن | که این تنگنا نیست جای وطن
سروکار با نشاء دیگر است | بود بهتر آنجا که پیغمبر است

ازین رزم مومن شود کامیاب | که گر زنده گر کشته دارد ثواب
فنا می گشاید در کارزار | ز ما سوے جنت ز ایشان بنار
ازین شعله دشمن ببیند دود داغ | بسوزد شمارا فروزد چراغ
نباید پسندید بر خود فرار | کش آغاز عار است انجام نار
نه پیش از اجل رفت مرد ستیز | نه بیدل بهستی فزود از گریز
بپائین بجنبید از جاے خویش | ز پس بے سلاح و زره دار پیش
علم بر ندارد بغیر از شجاع | که زیبد بخورشید خط شعاع
خوش آینده جرأت خدا جو شما | ازین جامه سازید وازان قبا
فشارید مردانه دندان بسر | مپاشید اگر کوه بارد ز ابر
که باشد صبوری زبیدها ستیر | درین آئینه رو نماید ظفر
بدارید اگر رزم آید بکار | سر نیزه لرزان و دل برقرار
بهرزه مدارید جوشش و خروش | که سیل است در جوش و دریا خموش
باتمام حجت بود آن سزا | کز ایشان شود رزم و کین ابتدا
گذارید تا پیش دستی کنند | هم ایشان چو جستند مستی کنند
بود گر شمارا ظفر در ستیز | بر ایشان مبندید راه گریز
که دشمن همان به کزین رزمگاه | برد جان مگر روزی آید براه
مرانید شمشیر بر زخم دار | که این نیست آئین پرهیزگار

نه زینسان چو ایشان درین انجمن | بدشنام و نفرین گشادن دهن
که ایشان ضعیفند بیهوش و رای | شما را چو ایشان نخواهد خدای
دل انجمن زان دم جانفزا | شگفته چو غنچه ز باد صبا
ز صوتش به تنها توان هم رسید | ز دل هوش میرفت و جان بر پرید
گرفتند یکسر برو آفرین | که بی تو مبادا زمان و زمین
سپهر برین قالب و جان توئی | جهان دردمند است و درمان توئی
شبانروز مطلب ز گردان ماست | هوای تو در سینه‌ها جان ماست
ازین پند هم شد ز نزدیک و دور | دل ظلمت اندوز لبریز نور
کزین نشئه حالت دگر می‌شود | وزین کیمیا خاک زر می‌شود
برد هر دل تیره زین نور تاب | که شب روز میگردد از آفتاب
بفرمانت از جای در کام شیر | برد کام ما راحت شهد و شیر
روانها نثار یکم آندم روان | که گردد ز تیغ در رکابت روان
ز تیغ سرافگن نه ما بیم سر | نخواهیم گرد دنیا بجز سپر
که هر قلعه از تیر و شمشیر و خشت | براق است بر قلعه‌های بهشت

در بیان صفت رزم و وصف آراستن لشکر

پس آنگه چنین بهر آئین کین | خطاب آمد از آسمان بر زمین

که از حکم عمار یاسر بکار — ثنا بد عنان هر که باشد سوار

پیاده که دارد بدشمن سبیل — بطرح دلیری چه اسپ و چه فیل

بفرمان حیدر الله بن بدیل — رخ آرد بگو شهر چو فرزین و پیل

دگر اشعث از پیکر فیل وار — شود در صف راست برج حصار

همان ابن عباس با هوش و فر — شود دست چپ را بسان سپر

دگر هاشم عتبه شیر دژم — چو روح از بدن بر فراز علم

ثنا بد سر از رزم شیر و پلنگ — کند تیره دندان بکام نهنگ

خود آمد بقلب سپه جای جست — از و قلب را نقش آمد درست

فروغش فتاده به نزدیک و دور — سپاهی لشکر از و گشت نور

حسین و حسن چون دو دیده قرین — یکی بر یسار و یکی بر یمین

محمد که از موج تیغش بجنگ — بدریا شدی اژدها پشت نهنگ

چو شمشیر در بستن وقت کار — گهی بر یمین و گهی بر یسار

ز آهن قبایان که پیوسته شد — بزنجیر از ازل تا ابد بسته شد

بیکدم ز هر یک بدیگر صدا — ز مشرق بمغرب رسید از ندا

بهر جا که نظاره کردی نظر — چو مژگان صفی داشتی در نظر

عیان آهنین قلعه زان کرده — بر او جوش سواران جنگی شکوه

ز شمشیر بیدار کین سیل — زمین گشتی افگند در رود نیل

ز بسیاری نیزه در آسمان — چو خورشید گشتی بنوک سنان
وز آنسو سواران رخش غرور — بمعنی سواران اسپان کور
با بلیس زاده گرفت اختصاص — محمد که بد زاده عمر عاص
بر رخش سعادت پیاده تمام — بسالاری مسلم عقبه رام
چو بید موله در رخش زبون — که در قد کشیدن شدی سرنگون
شد از پور خالد سپه کارزار — عیان همچو از دوش ضحاک مار
سوی راست پور عمر جا بخواست — از آن کج مخالف نوا گشت راست
حبیب ابن مسلم بچپ کرد جا — بجائی که باشد بروز جزا
طلیق منافق بقلب سپاه — بدانسان که در دل خیال تباه
برش عمرو عاص آن ز حق بیخبر — یکی همچو فرعون و هامان دگر
ز صفین آن جمع دریا شکوه — بصحرای صفین عیان شد دو کوه
یکی از سیاهی چو وادی سور — یکی در تجلی چو وادی طور
ز میدان شده در میان آشکار — خیابان که سروش بود در کنار
درو رهگذاری پی خوب و زشت — سری تا بدوزخ سری تا بهشت
ز بس نیزه داران اهل عراق — سپهر برین راز آهن نطاق
ز شامی سواران بیداد و دین — چو شب گشته تاریک روی زمین
دو دریا زجاج آن این یک فرات — دو معنی حیات آن این یک ممات

دو مسجد یکی دیر و دیگر حرم | دو منزل یکی کون و دیگر عدم
زشمعی که از وهمت و شمع جهان | یکی نور بود و یکی دود آن
با خراج طالع ازان کارزار | نهاده قضا زیچ شیب بر کنار
گرفته ستاره شناسی سپهر | پر اندیشه در کف سطرلاب مهر
کزین رزم چون آتش افروخته | که دریا از و شعله اندوخته
کز اول فروزد که ماند بداغ | که سوزد که زو بر فروزد چراغ
همه دوخته از دو جانب سپاه | بمیدان کین دیده ها را نگاه
کز انوار مهر و بخار زمین + | نخستین که تازد بمیدان کین

رزم حجر بن قیس با عبد الله بن بدیل پسر عم او

که از نور ظلمت شود بیش جنگ | که بارو نخست از شب روز رنگ
که حجر ابن قیس خزاعی نژاد | روان شد بباره چو کشتی بباد
سبک با گران لشکر کینه خواه | برآمد چو ظلمت ز شامی سپاه
پس از آن سپاهی که رخشنده بود | رسید از فروغ سوادش بنور
برزم پسر عم چو از کوه سیل | روان گشت عبد الله بن بدیل
نمودند جنگی که روز نبرد | بجولان دو مانند از شعله گرد
شد از گرد رخشنده خورد سواد | چو تابش که گرد و رقم با نداد

شب آن غبار سپه ناگهان | چراغان شد از برق تیغ و سنان

زخون گشت صحرا چو دریای آب | سر و دست افتاده موج و حباب

بتاری همی تاختند از دو فوج | جلوریز پیوسته باهم دو موج

شد از نعل اسپان بمیدان کین | چهار آینه پوش رومی زمین

صحابی که بود از ثریا جناب | صباحی که روشن شود آفتاب

بجولان که کوب تازی نژاد | بجنبید از جا چو دریا زباد

زخون ساخت الماس شمشیر لعل | ز صرصر سم باره را داد نعل

بشمشیر مالک بر آورد دست | پلاسش شده از شفق رنگ بست

ازان یک رگ ابر بارنده خون | فزون میشد از قطره ها سرنگون

بکف نیزه عبدالله بن طفیل | همی ریخت از پیکری ابر سیل

همان سعد بن قیس در کف عمود | بهر ترک سرکوب چون میل خود

سلیمان صرد خزاعی نژاد | بجولان بدانسان که آتش زباد

عدی ابن حاتم که در روز جنگ | نهادی ز بس کشته خوان نهنگ

نمودی بتیغ از عطا کار خویش | بسر هر کجا دست شستا بخویش

خروش سواران و هیل ستور | بگوش جهان زد دم نفخ صور

هوا بر دو از برق شمشیر آب | زمین گشت از آب آهن خراب

چنین تا افق شد ز خیمه خطر | ز خورشید تابان تر پر سپر

چو روز آن دراند دو خفتان ز تن | برون کرده آسوده شد انجمن

کشتن حضرت امیر علیه السلام حریث را و فرستادن معاویه عبد الله را با اسلحه خود بمیدان و امان خواستن او

از علی ع

پی رزم شامی شب تیره رای | سحر چون برانگیخت شبرنگ پای
چو خورشید آتش عنان شد بجنگ | سپر بر سر و تیغ رخشان بچنگ
بجنبید از جا سپه فوج فوج | دو دریای لشکر در آمد بموج
حریث دلاور که از بیش شکوه | بصحرا ز خود ریختی رنگ کوه
به پیش معاویه شد زانجمن | که گر مرز طبره ببخشی بمن
بخوانم علی را بدان تیغ تیز | سر آرم ترا روزگار ستیز
بدو گفت بگذر از این زینهار | که دریا نسوزد ز تاب شرار
چه سازد حباب درون باخته | بر موج شمشیر تیز آخته
بلی گر سر مالک رزم ساز | به نیزه فرازی شوی سرفراز
چنین گفت با جنگجو عمر عاص | نمیخواهد آزاد تو این فتح خاص
وگرنه باین شوکت شیر تو | هم از شور دریای شمشیر تو

بیا زودکس فوج شتاب نیست | ولی نیست کو چون حباب آب نیست
زباد فسون عمرو بیهوش رای | بکردار آتش برآمد زجای
درآمد بمیدان وکرد آشکار | که دارد بخورشید جنگ این غبار
برانگیخت رهوار مالک زتاب | زمین گرد شد تا دود در رکاب
ز دلدل نبودی بمیدان کمین | که از ذوق نعل گل شگفتی زمین
به تیغی فکندش بخاک سیاه | بدوزخ شد آن شعله اش شمع راه
معاویه با عمرو گفت از عتاب | شده دیده چون آبله پر ز آب
که کردی تو زینگونه آتش کرم حرب | تو لغز اندیشی باز گفتار چرب
بدو گفت بگذر ازین قطره آب | گره میخورد رشته از پیچ وتاب
بگو تا ازین لشکر صف زده | رود پیش عبیدالله مسعده
سر آرد مگر بر علی روزگار | به تیغی ببرد سر صد هزار
معاویه فرمود تا رفت پیش | برون کرد دستار وخفتان خویش
بدو گفت این خود وخفتان بپوش | بمیدان شتاب وبمردی بکوش
مگر از تو دلها شود بی هراس | فزاید هر اشوکتی در لباس
بان دل کزین حرف شد بهر دو نیم | دو دل گشت بیدل ز امید وبیم
چو آب ایستاده ز موج هوا | گهی پیش وگه بر عقب داشت جا
نشسته آخر زدل وادن عمرو عاص | بمیدان بان مغفر ودرع خاص

دل از عقدهٔ پیچ و تابش چو آب | زخفتان موج و زخود حباب
چو نزدیک شد دید و ردشت کین | سپهر ستاده بروی زمین

دیدن عبد الله مسعده حضرت امیر را و امان خواستن و رفتن

بدستش چنان تیغ صورت نما | که از دست موسی بهیبت عصا
چو مار گشاده دهن پیکرش | عیان نقش لا فتی از سرش
شدش قالب دل تهی چون حباب | که گردد برابر بدریای آب
فغان کرد کای از تو دین را اساس | نیم انکه گردد کمان زین لباس
بدین صورتم کرده آن بد نشان | مرا جامه داده است و خود برده جان
ازین خون بتن خشک همچو قلم | بسستی مکن خط باطل رقم
ز بس خاکساری غبار عتاب | بباران بخشایش آمد [illegible]

انداختن حضرت امیر بسر ارطاه را از اسپ و نکشتن او و مکالمات عیاش

بشد بسر ارطاه در ساز جنگ | ز باره عیان چون ز کوه پلنگ
چو در حمله آمد بشه اولیا | بهوا فراخت بازوی خیبر کشا

ز جوشش چو شد سنگ خارای زمین | نگون شد چو کوهی ز بر بر زمین
نشد رنجه در کار از زین فزون | نیالود دست مبارک بخون
شه از زید دست بردی چنین | صف شامیان شد بمیدان کین
ببستند باز بسر دو را بخسن | ز هر صف دل رفته آمد بتن
چنین رفت با آسمان جلال | ز عباسش ابن ربیعه سؤال
که از چه نشد ز آتشش خود انتقام | به بشر سپه رو بشارت ز ما
بگفتا که دور است روز تن شام | هنوزش بود توسن عمر رام

آمدن زرقان بمیدان و رفتن حضرت امام حسین ع برزم او

نه بینی دهد مهلت از روزگار | بیاران من جور این نابکار
بمیدان خرامید زرقان بدر | که ز ان جنگجویان فزون داشت قدر
ببرق سنان و سحاب غبار | خروشنده چون رعد فصل بهار
نمایان سپر از تن پر شکوه | چو ابری که بر خیزد از پشت کوه
عیان تیغش از باره راهوار | چو سیلاب پر ید از کوهسار
حسین بهر رزمش عنان داد تاب | فتادند اصحاب در اضطراب
شه از داقف سر علم الیقین | تسلی باینها اجازت باین
بمیدان روان شد بان فر و نور | که برگشت موسی ابن عمران ز طور
بگفتا چو پرسیدش از باب نام | ز ما سوی سینه یک سو امام

دلی اللهش چون تهی مغز یافت | بدست تهی سوی میدان شتافت
نه پا نیزه چون مهر تابنده کار | نه چون بحر از موج شمشیر دار
زپولادش سر پنجه از پشت زین | رساند از ضعیفش با بچرخ برین
بدانگونه زد بر زمینش ز اوج | که تن آسیا شد استخوان گشت موج
که سیه این صبا بی آمد بجنگ | ز دریا بساحل روان شد نهنگ

آمدن گرسپ سپهداران و شهید نمودن چهار نفر و کشتن حضرت امیر او را

سر سرفرازان شامی گروه | به پهنای دشت و ببالای کوه
فکندی اگر سایه بر خاک راه | زمین گشتی از سایهٔ او سیاه
بشامی سپاه از همه سرکشان | علم همچو در تیره شب کهکشان
ز زور دستش بتاریخ هست این رقم | که بردی بانگشت نقش از درم
بکین مرتضی شد بر تیغ و سپر | دلیری که بد بو جیابش پدر
ولی پیر ز دار طعن آن دیو زشت | ز شاخ سنان تا بباغ بهشت
ستیز حبیل بن یکراب علی عدیل | هم از تیغ او شد بکوثر ز نیل
دگر چار شد آن ز ستان نسب | نژاد و ورع داستان در عرب
که چون صبح صبایم بر بیت تیره خوان | ز کین روز یکروزه بشکسته نان

بشب هم زالوان این نه طبق / بخون جگر ساخته چون شفق

زبس زخم تیغش دل از تن برید / پس از دامگاه علایق برید

چو سبحه گذشت از سر کل شست / بپیوست در سلک اهل بهشت

شه دین برافروختش رخ چو مهر / که تازد بمیدان کین چون سپهر

که عبد الله طائی نامور / که بودش عدی ابن حاتم پدر

بگفت ای ز مهر تو ایمان درست / بفرما روم من بمیدان نخست

که گر دست یابم زهی فال من / در از پا در آیم خوشا حال من

بمیدان شد و کرد نظمی نثار / چو سلکی پر از گوهر شاهوار

همه مدح شاه ثریا جناب / همه چون سحر مطلع آفتاب

ز هر سو عنان پیچیده شد بهر ضرب / به تیغ و سنان گرم شد طعن و حرب

سر انجام او یافت زخمی گران / چنان کز بدن شد سبکبار جان

چو او کشته شد مقتدای بشر / در آمد عبید آن بوضعی دگر

چو گردون بسی صبح با شامگاه / چو ماه فروزان ولی ماه ماه

دگرگونه جوشن دگرگونه خود / که کس چون سحر بی بن نداند زر و دو

گشاده چو شب چشم شاهی سیاه / فزون از ستاره دران رزمگاه

که بر خون رزمش کریبا دلیر / چنان خواهد از زندگی ساخت سیر

فرازندهٔ رایت لا فتی / برازندهٔ خلعت هل اتی

عیان ساخت چون صبح رخشن خصال ‌ ‌ ز حجت بران تیره دل آفتاب

ولی آن کم از ذره خفاش کور ‌ ‌ ازان روز روشن نبیند رخت نور

چنین گفت کاین آتش آبگون ‌ ‌ بسی چون تو به خاک کرده نگون

پس انداخت غرنده چون رعد تیغ ‌ ‌ درخشنده برق و خروشنده میغ

ولیکن بیامد سپر زان ستوه ‌ ‌ که افلاک آسوده از تیغ کوه

برافشفت از دست شیر پروردگار ‌ ‌ بفرمود کارایخنان ذوالفقار

که برّاز سپر سوی مغفر درود ‌ ‌ بجوشن رسانید پیغام خود

دوتا شد سر و سینه تا پشت زین ‌ ‌ فتاد از دو جانب بروی زمین

تو پیکر نصیب مثنی گرفت ‌ ‌ برات جهنم دوبالا گرفت

برآمد خروش از زمان و زمین ‌ ‌ هم از ماه و خورشید و چرخ برین

که بر دست تیغت ز جان آفرین ‌ ‌ هزاران هزاران هزار آفرین

چو شد زینت بخشش صف از خویش ‌ ‌ بفرمود کامد محمد بپیش

بفرزند گفتا بمیدان خرام ‌ ‌ که آیند جمعی سپاه انتقام

محمد بفرمان چو باد صبا ‌ ‌ برانگیخت گلگون سرکش ز جا

عیان نیزه آتش از تن فیلوار ‌ ‌ بسان رگ ابر بر کوهسار

رفتن محمد حنیفه و هاشت نفر را کشتن و برگشتن و مکالمات

شخصی با او

دلیری چو جنگش خرامید زود — ستانی برآتش بالی بزدود

غرو شنید کان مرد جنگی کجاست — که بر زهر آماده و خیمه ساخت

بگفتا یکی بنده ام زان او — ستاده در پیشگاه بفرمان او

بی دشمن و دوستش چون سحاب — بیک دست آتش بیک دست آب

برافروخت شامی ز گفتار او — برافراخت بازو به پیکار او

که آمد محمد چو شیر عرین — کمرگه گرفت و ربودش ز زین

ز دستش آنچنان بر زمین آورد — که از خاک او بر نخیزد غبار

سوار دوم هم چو آمد دمان — پیاده شد از باد پای زبان

سیم را به تیغ از تن افکند سر — پی قتل جان گشت ره زن کشان

ز بادی محنتش به اینش آنگون — به چهارم از این خاکدان شد برون

چو پنجم پی کین بمیدان رسید — چنان سر ز تن دور از تیغ دید

که جانش ز تن شد گریزان ز بیم — بجای عنانش گشادند تا جحیم

ششم را هم از زادن داوری — ز تلقش قضا مهره ششدری

شمارش چو از هفت آمد بهشت — کس از شامیان گرد میدان نگشت

ز بیمش دل و دست از کار شد — صف دشمنان همچو دیوار شد

ز ویل از آن پاسدار آهن قبا — بمیدان کسی پیش تنها و جا

بشب آمد شد از رزمگه سوی صف | شفق گون برنگ افق تیغ کف

یکی گفت با او امام زمن | چرا بر خلاف حسین و حسن

فرستد ترا سوی هر کارزار | وز ایشان نهد بر حراست مدار

چنین گفت کایشان ز من برترند | دو چشم جهان بین انسروزند

منش دست و بازو به هنگام کار | نگهدار چشم از بد روزگار

بدان این باو صی گفته خیر الانام | علیه الصلوات و علیه السلام

که بخشد پس از من ترا کردگار | یکی پور شایسته و نامدار

بعلم و شجاعت ز هر کس به پیش | کنیت بده و اسم و نام خویش

پس از فاطمه گشت از امهات | حلیفه را این سعادت برات

که آمد از آن گوهر در وجود | که در آن زمان جز سه دیگر نبود

ازین چار شد گشن نه حصار | درین هفت سیاران چو او کیست یار

ببازوی زورش بدان دستگاه | که روزی امیر ولایت پناه

بدو گفت کز دامن این زره | که بر ما شود از درازی گره

جدا ساز قدری بشیر دست چنگ | که کوتاه تر بهتر از بهر جنگ

بگیرد و دو جم سرکشان | زره بر زمین با عدش بر نشان

پس پنجه از حرق آن یافت کام | چو مقراض از قطع کرباس خام

ز پیکار شیران خنجر گذار | چو سر رفت یکدست از کارزار

فرستادن معاویه ذوالکلاع را بر رزم همدانیان و رزم ایشان و کشتن عبدالله ذوالکلاع را

معاویه فرمود تا ذوالکلاع — که از مهر ایمان نبودش شعاع

ز حمیر هزاران برد مردکار — به پیکار هفتاد باره هزار

ز همدانیان بازجوید نبرد — بجولان کین سرفرازد چو گرد

کز ایشان بد از خنجر شعله تاب — چو تیرش شش دل تیره از کین آب

که ایشان براه ولی خدا — کز ینگونه باشند اهل هدا

همه گرز کین تاج پنداشتند — بجای سپر سر بکف داشتند

براهش همه مرگ را در سراغ — ز شمشیر در دست جوی چراغ

پس از بهر یاریش هنگام کار — بعبیدالله بن عمر و ده هزار

ز لشکر دلاور جدا کرد و داد — که گر افتد آن گرد خیزد ز باد

ز سالار این لشکر چار صف — چنین یافت خورشید فرمان شرف

که با پور عباس همره براه — صدیق پوید و ده هزار سپاه

شود سعد را یار در کارزار — بسیلاب تیغی نشاند غبار

هوا بست از گرد بر چرخ میغ — زمین سحر تا بحر زد موج تیغ

برانگیخت جولان ز باد ابر مرگ — وزان ریخت سر زو بسان تگرگ

رگ ابر خنجر جهان گیر شد ⁂ ز خون خاور و باختر سیر شد
چو رایت صدیق سر کین فراخت ⁂ بسر گرمی شعله گلرنگ تاخت
روان شد در انبوه مردان جنگ ⁂ بدانسان که در موج دریا نهنگ
بشمشیری از جوهر انجم شعاع ⁂ سر راه بگرفت بر ذوالکلاع
زدش بر سر افگندش از پا نگون ⁂ بدو زخ برآورد و سر زآب خون
پس آن لشکرش زنگ آهنگ جست ⁂ چنان شد که از سیل بنیاد سست
گریزنده شد حمیری چون حمیر ⁂ که در دشت بیند یکی بیشه شیر
رود تا سبکتر ز دست ستیز ⁂ سر افگندی از دوش مرد گریز

رفتن عبد الله بن بدیل برزم شامیان و رفتن لشکر بمدد او و شهادت یافتن عبد الله

دگر روز کین یکه تاز نبرد ⁂ ز میدان گردون برانگیخت گرد
بلشکر که شام زد بیدریغ ⁂ ز انجم فرو ریخت ساغر به تیغ
فروهشته بر جنگ گردون عنان ⁂ بدن کرده آماج تیر و سنان
درآمد ز اعیان شامی سپاه ⁂ بکین خواستن چون شب دل سیاه
سلیمان صرد خزاعی نژاد ⁂ بجولان کین داد خاکش بباد
چو برگشت عبد الله بن بدیل ⁂ که بدخواه ویرانه او بود سیل

ورود داشت بر دل سعادت درود | بسی پیشتر زانکه ویرانه کرد

که آن دید از دستگرش چند بار | که خاشاک از برق بی زینهار

زسیلاب جولانیان نبرد | بجز مالک و هاشم شیر مرد

چو او رخش کین را سواری نبود | بزین همچو او خانه داری نبود

همین خواست پیمانه اش روزگار | زجام شهادت می خوشگوار

زبس شوق آن نشاه بخش دماغ | زخمیازه میریخت از شکسته ایاغ

پس از رخصت شاه مالک رقاب | زبس ذوق کرد اندر دیده آب

چو زان آب زندگی دست شست | بخیلی ندانست وز خون درست

نخستین در آن نعمت منتها | کریمانه داد انجمن را صلا

که چند از شهادت بریم انتظار | با امید آن نشأ تاکی خمار

برآنم که امروز این تیره خاک | رسانم بچرخ برین روح پاک

تن از رنج در مهد راحت کشم | رسیدن بایوان جنت کشم

بگلستان رضوان تماشا کنم | در رو غنچه دل چو گل وا کنم +

غنا هر دو راهست وسیلۀ طریق | کنون از شما کیست یار رفیق

ازین گفتگو خاست هر سو خروش | بدر لهای معرفت کرد جوش

زاصحاب ذلان گشت حالت دگر | زبس شوق آن نشاه داد ایچ

که مرغان قدسی براوج جلال | زتن با قفسها گشایند بال

زخویشان گروهی زخیل خزاع / رفیقانه کردند جانها وداع

شکستند شمشیرها از غلاف / نهادند چون تیغ رو در مصاف

روانها زتهلیل آمد بجوش / زبانها به تسبیح شد پرخروش

بپیوست چون رشته با مرد مرد / زبس کشته چون سبحه گردان گرد

نخستین زلشکر بدانسان که خواست / چه شمشیر زد قبضه در دست راست

هوا ساخت از موج سر لاله زار / زمین کرد از جوی خون چشمه سار

زهم جمع لشکر پراگنده گشت / چه دریا از کوه کردند گشت

وزانجا عنان ساخته لابه صلب / سبکتر ز اندیشه آمد بقلب

نخستین ازان لشکر صف زده / بروتاخت عبید الله سعده

بود از معاویه بد گهر / پی رزم آن شیر پرخاشخر

زناقوس وعده شش بدیر امید / زسالاری مکه صوت نوید

دلاور جدا کرد از پیکرش / بیک تیر دست و بدیگر سرش

سهیل عبیده زاعیان شام / چو آمد که جوید ازو انتقام

برو کرد با سیل تیغش شتاب / که شد خانه زین هم از وی خراب

پس آنگاه زد بر سپه بهر کین / نهنگی فرو شد بدریای چین

پس از پشت شیران خنجرگذار / که از کشته شان کوه میگشت خار

نهان شد دران لشکر بیشمار / بدانسان که در حرب گیرد هزار

بشد مالک اشتر رزم خواه — بیاری روان با زوران سپاه

نموده چو گردون اشبگون نشست — یکی تیغ چون کهکشانش بدست

نه باران آن آتش آبگون — هوا چشمه خون زمین جوی خون

ز خون هم چو دریا زمین هر طرف — تن کشتگان زره پوشش کف

ز دلها زبان سنانها بکام — تن گرم خون تیغها را نیام

ز خون دشت گشته چو دریای آب — زره ها چو موج و سپرها حباب

ببر داشت حب الله نام دار — دو جوشن چو از روز شب آشکار

بهر سو چو خورشید آتش عنان — گهی تیغ در دست گاهی سنان

همی گفت با قوم خویش این ندا — رحیل روانها بدینسان ادا

کزین راحت رنج صورت قرار — بود مر درا باعث عار و نار

بصبر و تحمل بسازید یا — مباشید در بند این تنگنا

که بنیاد هستی است همچون حباب — چو برهم زنی دیده گردد خراب

ازین حرب افروخته چون تنور — برارید زادی پی راه دور

ستر سپید از برق شمشیر و خشت — کزین بر فروزد چراغ بهشت

من امروز دل مرگ را داده ام — سر خویش بابدن ترک را داده ام

هلا این دم بر دریم جسم بهشت — گشاید در از زخم شمشیر و خشت

همی گفت و بشتافت هر سو چو شیر — بدست ابر خونبار و بادی بزیر

همی ریخت از موج شمشیر سر | فزون از ستاره ز تیغ سحر

چنان کوچه دادی پا او انجمن | که از زخم شمشیر ببریده تن

همی رفت بیسر بخیت در پی قدم | سر سرکشان تا بپای علم

زبیمش دران صف نایستاد کس | علم های برجای افسرده بس

معاویه را رفت از بیم هوش | چو طبل تهی زد بلشکر خروش

که آنرا که گردد پی جنگ باز | برایت چو رایت کنم سر فراز

کسی کو نگردد درین رزم سست | بزر همچو زر نقشش آید درست

دگر باره این لشکر همعنان | گشادند بازو به تیغ و سنان

فرو ریخت بر تارکش تیغ و خشت | فزون تر ز باران اردی بهشت

چو خورشید شد ترکش از زخم تیغ | ببر ترکش افزون ز باران میغ

زره بر تن سروران و یلان | که از تیغ بد پاره چون کهکشان

بهر حلقه چون زلف شمشیر داشت | چو مژگان بهر چشم صد تیر داشت

زده غوطه جسمش چو جوهر به تیغ | ز بس خون نشد همچو بارنده میغ

چو خورشید زرین کشیدی سنان | بآن تاختی در صف دشمنان

به تیغی که خوردی ز روی ستیز | بدشمن نمودی بآن رستخیز

شدی شعله بار ار رسیدی شرر | ور از بود تیغ و سنان نهاد در سر

کسی زاری تیغ او پا نبود | سری بود فارغ که بر جا نبود

معاویه را اول ازان کرد فر ‏ ‏ ‏ شد چو بنیان تن گشته زیر و زبر

بفرمود تا سنگباران کنند ‏ ‏ ‏ هوا پر تگرگ بهاران کنند

دلاور بدان طرح دادی بدن ‏ ‏ ‏ چو گلها نشیمن بصحن چمن

بهر باد شمشیر پیکر ز پا ‏ ‏ ‏ شکفتی چو غنچه ز باد صبا

که بودش بآن نشاد دل سست چون ‏ ‏ ‏ روانش ز زندان تن در خروش

چو بر تن نبود زخم تیغ و سنان ‏ ‏ ‏ جدا گشت از هم بسنگ نشان

روانش از پیکر بناهی نماند ‏ ‏ ‏ بنقل مکان اشتیاقی نماند

شدش طایر روح در یک نفس ‏ ‏ ‏ بجنت ز دام ازین چون قفس

شد ازان بسر در فلک آفتاب ‏ ‏ ‏ جهان پر ستاره ز جسم تراب

زبان کرده با مدح او مغز و پوست ‏ ‏ ‏ اگر بود دشمن و گر بود دوست

کفن گفتی از جامه کشتنش که بود ‏ ‏ ‏ درو آن زین تار و صد پود بود

معاویه مرد دشمن چو زن ‏ ‏ ‏ همیخواست کس شعله سازد بدن

که عبد الله عامر مرد دوست ‏ ‏ ‏ بجا ساخت بر وی چو از مغز پوست

ستادش بسر خورد سوگند سخت ‏ ‏ ‏ که تا تن نگردد مرا لخت لخت

نیاید ز مرده دل مرده سیف ‏ ‏ ‏ برین مرده مردار زینگونه حیف

معاویه بگذشت ازان داوری ‏ ‏ ‏ شدش باش بهر تماشاگری

عیان شد عبا چون گرفت از برش ‏ ‏ ‏ که بیند عیان قامت و پیکرش

ز خون روان ان تن نامدار / یکی سرو افتاده در جویبار
رخی همچو گل کرده در خون طبق / تنی همچو خورشید زیر شفق
باصحاب گفت ای خزاعی نژاد / که این لشکر گرد او بود باد
ازان بی نظیران ندارد نظیر / بجز اشتر و اشعث شیرگیر
خزاعه علی را چنانید دوست / که آن دوستی مغز دلها و پوست
زنان شان هم از گوید اندر وغا / سرانگشت بندند از خون حنا
همه چون آن حسر معجر انداخته / بمیدان شتابند تیغ آخته

ذکر شهادت یافتن خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین

خزیمه ابن ثابت که گرد رسول / شهادت بجای دو شاهد قبول
در آن روز شد سوی میدان کین / گران ساخت از کشته پشت زمین
ازان پس کمی گردید در کر و فر / عیان از تن نیزه اش چند سر
ازان دو رخیها بجنت کشید / چنان شاهی گشت از ایشان شهید

رزم هاشم علمدار حضرت امیر با شامیان و شهادت یافتن

علمدار سالار این نه سپاه / دگر ره چو در عرصه صبحگاه

برافراخت آن رایت زرنگار — که شد پرچمش زینت روزگار

پی کین چو آتش دمیدن گرفت — درین سبز میدان دویدن گرفت

دگر ره علمها برآمد بمیغ + — سر بلبن کین گشت از ضرب تیغ

سرافراز هاشم پی شیر مرد — که در لشکری چون علم بود فرد

علمدار در رزم همچون علم + — سرافرازیش از ثبات قدم

زبس چون شتر بر لب آورده کف — دویدی به تیغ و علم سوی صف

لقب گشته مرقالش از سرکشان — بکشورستانش شده این نشان

باورد که شد چو شیر دژم — بیکدست تیغ و بدیگر علم +

نمودی بهر سو که گشتی روان — علمها نگون از قد دشمنان

زره پیش تیغش درنگی نداشت — بهر گل سپی دو رنگی نداشت

زبس کشته بر کشته پیوسته کرد — بمیدان ره دشمنان بسته کرد

دل بدگهر شد پر از تف و تاب — چو جیوه تپانش گه آفتاب

بگفتا که بود حجت دلیر — کند کوته از رزم با جنگ شیر

بگفتش چه آید گه کارزار — باین برق جولان ازین بی سوار

از ور وسے کردانده با عم گفت — که خورشید جز شب بیارد نهفت

برو با سواران جنگی هزار — بشمشیر تدبیرش از جا برار

بخندید و گفتش بشب دام دار — کجا گشته سیمرغ صبح آشکار

بو نیزه که با خنجر موج تاب / بود نقش بیرنگ نقشی بر آب

بمیدان درآورد بس مرد کار / دلیدا این حقیقت فزون از هزار

دلاور چو دید آن سپه را ز دور / دلش کرد در ماتم خویش شور

که میخواست زین تنگنای عدم / بمیدان جنت فرازد علم

درآمد در آشوب لشکر دلیر / بدانگونه کاندر بیشه شیر

ز سرمستی ذوق جام ظهور / بدرد کشان شراب غرور

بکین گران آمد از هر کران / به پیمایش رطلهای گران

بگفتی مگر کرده شان نشأه تاب / که هر سو بد افتاده مستی خراب

شد از گردش جام شیر ذره گون / سرها چو پیمانه لبریز خون

سرانجام ز آهن قبایان هزار / کشیدند گردش ز آهن حصار

هوا بست ابری ازین دار و گیر / پر از برق شمشیر و باران تیر

سنان شد شکسته ز بس بر تنش / چو خورشید شد صیقلی جوشنش

ز بس زخم چون تیغ آهن قبا / سراپا تنش گشت جوهر نما

چکان خونش از پیکر فیلوار / چو از کوه باران ابر بهار

شدی شعله رزم از آب خون / بسان چراغش ز روغن فزون

فرو می در آتش ز جوش خدنگ / شدی کینه ور تر چو زخم پلنگ

چنان شد ز بس ناوک کارگر / که گفتی بجولان برآورد پر

رهی تاخت هر سو چو شیر ژیان … بخون دست آسوده شسته دهان

چو غنچه ز بس دل ز تن کنده بود … لب زخمش از تیغ در خنده بود

بمردی برافراخت آخر لوا … بمیدان فردوس آئین تنگنا

بتاریخ دیگر چنین شد رقم … که از کربلا زد بجنت قدم

رزم عبداللّٰه بن هاشم با شامیان و شهادت یافتن

بقول نخستین وصی رسول … دلش گشت از قتل هاشم ملول

علم را سپرد از پی کارزار … بفرزندش عبداللّٰه نامدار

جوانی نمایان چو سرو چمن … کشیده ز عنبر خطی بر سمن

دلاور بسوز پدر دردناک … ز جولان بسر بر پراگنده خاک

یلی بردن گوی رزم از یلان … همی زد چپ و راست تیغ و سنان

شدش بسکه خون از دلیران ستود … برنگ گل و غنچه خفتان وی خود

سر انجام از خار شمشیر تیز … سپر در کفش شد چو گل ریز ریز

رزم مالک با عبدالرحمن و زخم یافتن عبدالرحمن و گریختن و مکالمات او با معاویه

زد آخر چو غنچه گره صبحدم … ز خود خیمه بیرون بباغ ارم

شب تیره چون شد پی کارزار | زره پوش در عرصهٔ کارزار
سواد سپه سورش از دیده برد | ز خود قطره چند دریا شمرد
بمیدان شد و مهر تابان بسجاس | به برق سنان بر دمش از چهره رنگ
بکین پور خالد بمیدان شتافت | بسر ترکش از تیغ مالک شگافت
شد از خون که در دیده اشکش نه راه | بچشمش شد از خون گون جهان سیاه
گریزان شد و دست بر سر گرفت | بلشکر که آمد فغان در گرفت
که ما را اگر طاقت جنگ نیست | که بر چهره جز خون دل رنگ نیست
پی سر عثمان چرا روز کین | تهی مانده از زنده روی زمین
معاویه خندید و گفتش خموش | بدبیگی که باتش ندیده بجوش
فزون زان غم راستی نداری خیال | که آید بکودک ز هم با زیان
پی خون عثمان نباید دریغ | ز مومن لب تشنه از آب تیغ
بگفت این سخن را گر هست روی | چه باید تو آسوده با جنگجوی
ترا رفتن باید بدشت نبرد | دو ماهم تو جوی چه داری تو درد
بگفتا درین کین گشایم کنون | ز خاکستر اخگر نمایم کنون
نگه کرد بمیدان و جولان بتن | ازین بحر خاموش طوفان فکن
تهمتن از دل خانه رو به مدان | نگر تا چه داری ازین شیروان
پس آنگه برآورد از تاب کین | برآمد ز جا چون بخارا زمین

نبرد هم معاویه با سعد بن قیس و گریختن معاویه بکام عمرو باو

کمر بست بر تن چو خفتان بمور ... بجا یار آینه شد چو سم ستور

چنان تند و غران بکین در نهاد ... که گفتی ز لشکر جدا گشت باد

بجز چشم تندی پدیداشت چو کباب ... سراپای تن بسته زاهن نقاب

چو عفریت کان سنان خشت پیکان گذر ... گشت سان سپر در رفتار جلوه گر

بمیدان خروشید گشتان نیل ... چنان کز سم چارپا تخته پل

که با سعد از آن سو که آمد ز جنگ ... که آمد به موج دریا نهنگ

ز لشکر چو سعد ابن قیسش شناخت ... بزد رخش چون دریا جلو بر تاخت

تکاور چو کشتی به تیر شتاب ... عنان بادبان و سنان موج آب

معاویه دید از دبی در زمان ... برانگیخت آتش فشان از سنان

دلش گشت آینه رنگ کردیل ... باعلاتش آمد از آن قندیل

بهم تنگ تا دو سو یکسو نهاد ... دران عرصه آن بیجان پشت داد

شد از قهقه آن سپه پر خروش ... زد از خنده کبک کهسار جوش

باشک کو آمد ببهبود ترمن پاک ... ز نزدیکش شد سپه تو پاک

ازان جا ل عمر کش گشت ... بگردار نزدیک تر گشت و گشت

که بخشیده بودی درین انجمن ... دل تعزیه گو یا درون بدن

بگفتا مرا سر نهفتن به ننگ | چرا زه سر افتادن به میدان جنگ

ز میدان جبان برد دل باخته | معاویه تیغ زبان آخته

سرزنش نمودن معاویه عبدالله عمر را و جواب او و مکالمات ایشان

بر و گشت از سرزنش حمله ور | که ای سر چه افگندی آخر سپر

تن و جوشن و پاره و تیغ و دست | بود هر چه با مالک آن با تو هست

نکردی چرا پیش سر چون سنان | گریزنده گشتی چو تیر از کمان

چنین داد پاسخ بر وی دژم | که چون تیز داری چو شمشیر دم

چرا کوته از حمله چون سپر | چه پیچیده همچو مغفر به سر

ندانی تو در سایه از آفتاب | که نشنیدم چرا دار و این اضطراب

بمیدان شود تاب جولان بهین | به دریا درا شور طوفان ببین

بگفتا چو برگشتی از دشت باز | و گرنه نمی شد سخنها دراز

نه من رفتم آخر به پیکار سعد | که در بزم ابر است پر برق و رعد

نباشد کم از مالک تیز چنگ | ز تیغش برو خنجر شعله رنگ

بگفت از چه رفتی بر زمش دلیر | ولی باز گشتی چو روبه ز شیر

چنانست بیرنگ رویت هنوز | درین دشت پیچیده بوی تو هنوز

همینت دوری بهتر است و بس | سنان زبان آبدار است و بس

بدو گفت انگشت گفتار زشت / مزن تا بزودم تیغ جوهر سرشت

به یزدان که خیزم چو آتش بجنگ / اگر خوانده‌ام شیر یزدان بجنگ

ازان رو که از مهر کم اندیشه نیست / بغیر از دلیری مرا پیشه نیست

بدان را نه بینم زجوشن سپاس / نخواهم سپر دار و خود و پلاس

زره تن بس و سرکشی خود سر / همان چهره گشتن بدشمن سپر

درین گفتگو بود کم کرده راه / که آمد سپهر ستاره سپاه

آمدن حضرت امیر علیه السلام بمیدان و معاویه را برزم خواندن و نرفتن او و مکالمات پور عمر با او

بآن فرد شوکت نه از لشکر پشت / که چرخ از فرازش نیارد گذشت

که از دل بهر مخفیش راه بود / وزان گفت بیهوده آگاه بود

برآورد چون رعد بانگ بلند / که ای پور هند جگر خواره چند

ازین فتنه شورش انگیختن / بیهوده از خلق خون ریختن

بیا تا درین دشت آوردگاه / بگردیم با یکدگر بی سپاه

که فیروز اگر بازگردی زکین / کنی پادشاهی بروی زمین

وگر من ظفر یابم از کردگار / برآساید از فتنها روزگار

معاویه را چهره بی رنگ گشت / نفس خشک تا چون گه سنگ گشت

سر از ننگ گردید دامن نشین | دو چشم از نگه میخ دوز زمین

بگفتند عبدالله بن عمر | پدر گفت کای شیر پرخاشخر

چرا دیگت افتاد هیچم ز جوش | چه میگفتی اکنون که گشتی خموش

زبان باز گردان زبان بازبست | سر انداخت آن گردن افراز پست

ز دهشت بد اندیش جائی نداشت | زبانش توان بیانی نداشت

درون گشته خالی و دل پر ز درد | جهان تیره در چشم و رخسار زرد

شه دین شد آزرده چون این خطاب | وزان کوه لشکر نیامد جواب

بجنبید از جا چو چرخ برین | که از مهر تا بد عنان سوی کین

نخستین سوی میمنه حمله کرد | سر و ترک بارید از ابر گرد

ز بس سر که انداخت بر خاک خوار | زمین صفحه گشت صورت نگار

وزانجا سوی میسره حمله برد | بخون از هوا گرد جولان سترد

شد از بس سر خصم در خون کنار | هوا لاله زار و زمین چشمه سار

عنان تافت زان پس بقلب سپاه | چو جان کو کند در تن مرده راه

سپه یکسر افراخت تیغ و سنان | چو اعضا که در جنبش آید ز جان

سپر در سپر همچو کف بسته شد | بهم تیغ چون موج پیوسته شد

ولی گشت ازان بحر سنگین کباب | چو جنبیدن موج نقشی بر آب

بپا داری ضربت حیدری | نیکرد دل با کسی یاوری

بهر جا که رفتی گشادیش راه | برو تنگ میگشت کوه سیاه
چو اشمانداران اژدهای دو سر | فراوان سر خونچکان چون ثمر
مابشکر که آورد شه حضور | درانجا بد آتش و رینجا همی نور

حمله کردن حضرت امیر علیه السلام بر لشکر شام و جمعی را کشتن و بر گردیدن

معاویه را گفت پور سمر | گزین پس دگر نام مردی مبر
که بر تافتی روی از رزم سعد | شدت هوش نشنیده آواز رعد
زدی دم سپس از زخم شیر خدا | چو خواندت ز تو بر نیامد صدا
گمان کز رهش گرد بر داشتند | بکام تو زان سرو را پا شکستند
چو گشتی ز مردان تباهی کنی | تو نامرد اگر پادشاهی کنی
بد اندیش را گفت از تاب ننگ | چرا زد بلبه دل چو زخم خدنگ
چنین گفت با عمرو کای بدکنش | چه گستاخ بودی بده سرزنش
بدو عمرو گفت ار برنجی رواست | که دانا نرنجد ز گفتار راست
که پنداران بسر بختی بجای تنگ | که بر ما شده عرصه نام تنگ
چو خواندت بکین صاحب ذوالفقار | چرا راه زد مستیت را خمار
گزین کرد بایست بر ننگ جنگ | که بهتر ز گرداب کام نهنگ
نه پایی درین نامداران خویش | در آندم که بودت سر از ننگ بیش

که چون از درهٔ عصر گیتی بحرب ... چنان خنده زد رفت در زیر لب
بمیدان افسوس برکرد سر ... نگه‌ها چه گفتند با یک دگر
بگفت از ما کم برابری نفس ... دلت کرده گویا خلافت هوس
علی را شناسی که روز نبرد ... بجوشان دل کند کوه گرد
زند بانگ اگر تیغش بر سحاب ... گهرها شود در صدف‌ها حباب
پس از رزم او زندگی مشکل است ... برین صفحه نقش خط باطل است
که جان برد از صدمه ذوالفقار ... ازین بحر بی‌بن که شد بر کنار
بگفت ار بشاهیم باشد نیاز ... نه اینست کش ره کشد بر فراز
نه تو بر من افزون بحسن و گهر ... نه من از تو کمتر بکار و هنر

رفتن حضرت امیر بمیدان و رفتن عمر عاص و خود را از اسپ افگندن و کشف عورت او

مرا شاید اما نشاید ترا ÷ ... ترا باید اما نباید مرا
بخندید معاویه زو تافت سر ... نظر ساخت مشغول جای دگر
دگر ره خدیو ثریا جناب ... شود مشتبه تا بابر آفتاب
بتن جامه گرداند آمد بجنگ ... بدانسان که از موج دریا نهنگ
چو نشناختش عمر عاص از سپاه ... دلیرانه آمد باوردگاه

هم از گرد خود حمله آغاز کرد — برقص روانی خبر ساز کرد

که ای کوفیان چون شما بیدریغ — بعثمان کشیدید چون موج تیغ

کنون گیرد آن موج تان در میان — کز آن کشتی نوح یابد زیان

رجز راشد از شیر حق در جواب — بوزن و ردیف هوا فوق خطاب

بهم تشنه الفاظ و با هم قرین — بدانگونه چسپان که نقش نگین

معانی واضح ز تقریر نغز — نمایان چو در بسته از پوست مغز

در درگرده از خویش رفع حجاب — به بیت الشرف گشت نام آفتاب

چو دانست کان جنگجو مرتضاست — که شمشیر او سر فرازنده [illegible]

شدش کنده پای ثبات و قرار — چو ویرانه از سیل ابر بهار

همیخواست زانجا کند تا سپاه — چو پرکار در یکقدم طی راه

که آهنگ او کرد گردون جناب — عنان ریز با نیزه چون آفتاب

بدامن در آمد سنان ورزین — خرامید دامن کشان بر زمین

پس از بیم جان آن پر از مکر و ریو — بافسون و نیرنگ استاد دیو

بسان زنان دست بر سر گرفت — ز جا رفته پا را ز جا بر گرفت

چو بر جای شلوار بودش بپای — ز عریان تنی جامه ته نمای

عیان شد از و آنچه باید نهان — بدینگونه رسوا که شد در جهان

امیر حیا پیشه شرم خوی — که از شرم او شد حیا سرخ روی

نظر بست و رخ تافت ان پرفسون — نیالود دست مبارک بخون

معاویه مرده دل زنده شد — چو مینای مے گریه اش خنده شد

با فسوس با او زبان بر کشاد — که اے در فنون و فسون اوستاد

اگر آبروے عیار ریختی — وے حیلتی طرفه انگیختی

مگر پیشتر بودی آگه ز کار — که رفتی بمیدان کمین بے ازار

فریبنده از بس غضبناک فسون — رخ سمندر ز رشکش شده ابنوس

بدو گفت کاے سر آهن بنا — کز افتادن سایه افتی ز پا

کشد تیغ اگر موج در جام آب — تو بازی درون پیشتر از حباب

ز شمشیر فرزانگان در تهی — مگو از رسائی درین کوتهی

بجز خاطر از خود کرا خسته — بجز دل بد بنیا کرا بسته

که با من با فسوس گوئے سخن — بخنده ز خندید نت انجمن

سپے هر یدم کز تو آید رواست — چو ایمان فروشد کس اینش بهاست

آمدن عمر بمیدان و شخصی را از قبیله ربیعه طلب نمودن و مکالمات ایشان

شب ظلمت اندر فرو گستر دوام — کز افسون او در ز گردید شام

بر افروخت مشعل صبح چون در سحر — فریب و فسونش نشد کارگر

بنو سید می ازره عنان بازتافت | زمیدان مغرب بمشرق شتافت

معاویه را گفت عمرو بن عاص | گر گردم اینک بسے دل ز غم خلاص

ربیعه که آن لشکر بیشمار | ز صفهاے ایشان بود در حصار

از ان لشکرے بهر دفع ضرر | گہے تیغ گردند گاهی سپر

بکوشم چو دارند خویشی من | که بیگانه گردند از انجمن

گر این مکر و نیرنگ بخشد اثر | توان یافت از نخل امید بر

نباشد دگر همنوا اهل عراق | صدا کے کند چون شود دست طاق

بمیدان شد و گفت خویشان من | ربیعه که هستیم روح و بدن

فرستند پیشم یکے چرب گوی | خردمند و شایسته و راه جوی

که داند که بیگانه کیست خویش | کدامست مرهم کدامست ریش

که دارم سخنهاے بس در نهفت | کز ان با چنین کس توان باز گفت

پی معدود قوم شد ز امیان | عقیل و نویره بسویش روان

ازو عمرو پرسید نام تو چیست | نژاد از که داری و اصل تو کیست

ربیعه درختے است پر شاخسار | ز شاخ که این میوه آمد بهار

بگفتا از بنی قیس دارم نژاد | ز لطف خدا یافت این مراد

ز خاک ره مقتداے انام | کنم سرمه چون مهر هر صبح و شام

چو پرکار در راه آن محتشم | نخستین بهم سر پس انگه قدم

بصفین و حرب جمل در رکاب | نه زان سستی در رهش آفتاب

ترا با من این دوستی از چه خاست | که هر کج در جهان نیست از راست

گر از من کسی بود دشمن برت | نمی آمدم من ز لشکر برت

نمیکرد قرب تو ام دل سیاه | نه آلوده میشد ز رویت نگاه

تنت خواهم اما نهان در کفن | سرت دوست دارم ولی بی بدن

ترا از جهان آفرین شرم نیست | ز خلق جهان هیچت آزرم نیست

که با شیر یزدان کنی کارزار | پی پور هند جگرخوار خوار

گزینی ز دریای کوثر شراب | کنی اختیار سراب از شتاب

تو خود را کمانی ز اهل هوش | زبس احمق دین بدنیا فروش

که از بهر این پنج روزه حیات | ستانی ز نار مخلد برات

همانست این وادی پرخطر | که بگذشته طوفان نوحش ز سر

ندارد ثبات اینکه دارد نمود | کجا رفت عاد و کجا شد ثمود

همانست این خاکدان جهان | که قارون و گنجش در و شد نهان

همان رود نیلست چرخ کبود | که فرعون در وی غرق شد با جنود

نه پیدا ز حباب فلک بهره کس | که هست این گره بسته بر باد بس

دو روزی کند پایه ات گر بلند | فریبش مخور دام بهرش نهند

مگر زانت رساند بچرخ برین | که از آسمانت زند بر زمین

فسونگر چو دانست از آن گفتگو | که مکر و فسون در نگیرد درو
درو فن تلبیس را جای نیست | بر و دست لغز از زدن پای نیست
بدو گفت با تو مرا نیست کار | اگر گردست رنجه معذور دار
ز خویشان برادن کمن بر من یکی | که فرصت بگفتن دهد اندکی
نباشد چو تو یار دلسوز من | نگردد بحکمت دل افروز من
بگفتا ز من جمله دانا تر اند | بجهل تو از من شناسا تر اند
نگردد درز قلب کامل عیار | محک گر یکی باشد از صد هزار

آمدن شخصی دیگر از قبیله ربیعه و مناظره او با عمر عاص

چو آمد بقلب آن ابدکش حکیم | بیک شخص دیگر که بود از تمیم
بگفتا زمانی بپاید خرام | نگر تا نیفتی که گسترده دام
چو آمد فسونگر بصد احترام | پس از پرسشش گرم پرسید نام
بگفتا منم آنکه با تو بیان | نخواهم بجز با زبان سنان
خوش آید که با تو بهنگام ستیز | کنم نکته‌ی از دم تیغ تیز
شود چون بوقت سخن دسترس | دم اولت سازم آخر نفس
که عالم پر است از تجلی نور | تو در ظلمتی همچو خفاش کور
ندانی که گیتی نماند بکس | فروغیست از برق سوزان و بس

چو بر بحر زد نیمه دیده همچو حباب
شود طرح هستیت نقشی بر آب

چه باید بباغ امل تخم کاشت
چه برداری انرا که خواهی گذاشت

چه هنگام رفتن ازین جا تنگ
بود دست خالی چه گوهر چه سنگ

بلندی همه چون نشیب است کور
که پستی کند کوته این راه دور

پدر گفت اسکندر در امان
ندارم بجز نیم زبانت توان

آمدن شخصی دیگر از قبیله ربیعه و مناظره او با عمر و برگردیدن عمر

هم از شاخ ربیع آمد شخصی
جز از خیل عمر نخواهم کسی

چو او رفت آمد دگر عشوران
ز قومی که خود خواست شخصی زمان

بدو گفت کای گشته از راه دور
فتاده در آتش بامید نور

ز نخل طلب کرده چیست بار
که دشمن ترم من ترا زان دیار

ازان آمدم کز سنان زبان
کنم با تو کار زبان سنان

سخن بشنوم گر شوی عذر خواه
نه ایستم گر شوی خاک راه

ز صورت ترا هم دانست گوش گاهی
ازان ازازل کرده پهلو تهی

همان دیده بنما تا بر دیت گذار
نیفتد ز مژگان شده در حصار

نگفتا بحسرت چو دل نیست نرم
نگردیدم آهن نکرد دیده نرم

آمدن شخصی دیگر از قبیلهٔ ربیعه و مناظرهٔ او با عمر و پیر گردیدن عمر

تو هر جای خود شو که آید برون — کسی را که خویشی است با من فزون

چو آمد فرو آنچنان چاره جو — که شد دیده اش روشن از روی او

بدو گفت شاد آمدی صد صفاست — ز دل گر بجنبم نشینی رواست

که رویت مبارک گرفتم بفال — تو چون آمدی رفت از دل ملال

نماید چو از روشنی رای تو — چو خورشید تابان ز سیمای تو

چو شب را ز صبح آشکارا کنم — چو انجم ز دل عقده ها وا کنم

بگفتا بگو آنچه باشد صواب — نشاید نهفتن ز ره در آفتاب

سخن های حق توشهٔ گوشهاست — فروزندهٔ شعله چو شمعهاست

بدو گفت ای از تو دانش عیان — بدانسان که معنی ز لفظ و بیان

چنان دان که خویشان بسیار دوست — چنان اند باهم که با مغز پوست

یکی را چو بینند در پیچ و تاب — همه بیقرارند چون موج آب

که از بسکه دلها بهم بسته اند — بهم همچو اعضای پیوسته اند

بگیر و چو بیند سر اندر خطر — یکی دست شمشیر و دستی سپر

ازان من ز بیماریتان ناخوشم — ز دلسوزی خویش بر آتشم

گر این حرب افروخته چون تنور — شما را نه دانست حاصل نه نور

چه سر آتشی باید افروختن | که حاصل نبخشد بجز سوختن
نبخشد ز دنیا علی اجر کار | که دنیا ندارد بر اهل اعتبار
بود کوششش از بهر دیگر سرای | که داند سرانجام او را خدای
ازین بحر خود را کشید از کنار | شنویدا از معاویه بالوح یار
دهم تان چو شب غوطه اندر گهر | بغلطید چون روز بر جیب زر
دگر آنکه مانند چو لیل و نهار | زما نام بر صفحهٔ روزگار
که بودند ز نیکو نه مردان فرد | که جستند از شیر یزدان نبرد
لیتلفت مده مهلت روزگار | شمار نفس را غنیمت شمار
که گر اهل دوزخ گر اهل بهشت | همه خاک دارند بالین و خشت
ز گفتار او مرد با هوش و رای | چو از باد آتش درآمد ز جای
یکی بانگ بر زد بران نابکار | که ای رانده درگه کردگار
ز نور هدایت نیابی نوید | سیه باد بخت و چشمت سفید
که دیگر ندانی خطا از صواب | بخوانی شب تیره را آفتاب
کجا رحمت و برق سوزان کجا | کجا کشتی و موج طوفان کجا
کجا از خدا مظهر نعمتش | کجا رانده درگه رحمتش
خردمند و دانا گمان کردست | غلط بود چون امتحان کردست
چه خود گویی این دور ناپایدار | چو ابر بهاریست بی اعتبار

چرا پس بیک لحظه ما را خویش | بیک دم ز رخ دهی تا ابد جای خویش

منش چون توان گفت ای بیخرد | بدین نیک مثل شو نه در کار بد

وگرنه بود نام بد یادگار | چو نمرود و فرعون و هامان هزار

ازان پس که حقیقت شیر حق | طبق نوشش برداشته از طبق

شود بر دو هر کس عیان آشکار | که خورشید در خط نصف النهار

نسب معجزه شش بر امامت گواه | سبب خرق عادت نماید براه

یقین معجزه اش باشد انکار نغز | که دارد چو یادام توام در مغز

درینجا نکو نامی اجنسا صواب | یکی صبح بخت و دگر آفتاب

چه گوید خردمند فرهنگ جو | که او را گذارید و آرید رو

به پور جگر خوار بے اصل و بر | که یک مادرش باشد و ده پدر

پس از شهد عرفان مرارت چشیم | پس از نور ایمان بظلمت کشیم

بدنیاے بیقدر مغرور شد دین | مکن جاے از آسمان بر زمین

که این جامه هستی ببیند از | ندارد بغیر از کفن چند یار

چه جوئی لباسے که بود دیش نیست | نمودیش گر هست بود نیست

بناے اقامت بدهر خراب | ندارد بقا چون بنای حباب

رواق زر افشان خورشید فام | کجا پاے دارد فزون تا بشام

سیه خانهٔ شب درین رهگذر | که دیده است از شام که تا سحر

چراست عمر سکندر فناد | چرا رفت تخت سلیمان بباد
بود آسمان بر سر خشم و جنگ | که روز از دو گردد و شب پلنگ
درین سقف گردان چو سقف حباب | بغفلت نخوابی که گردد خراب
نگوئی عیانست ز آفاق او | شکسته است از کهکشان طاق او
دلی با تو ام از نصیحت چه سود | که از آتش سیاهی فزاید بدود
ز تن دود شد وای ز رخ گشته دور | دلم را آتش سوی ظلمت ز نور
قد بنده را چون شد از پیو رنگ | کمانش گمان تیر تیرش خدنگ
بخجلت ز میدان لعبت زری کرد | شکسته روی بناگوش زرد

کشتن قیس حرب غلام معاویه بقراری معاویه و دلاوری پسر او را

معاویه روزی جوان زد بیش | چنین گفت با حرب مولای خویش
که از لشکر شیر پروردگار | دلیران بجولان چو شیر شکار
برین لشکری سرفرازی کنند | درین انجمن یکه تازی کنند
بمردی کشایند تا انبوه راه | چنان کز هوا یکه تاز نگاه
کشند از عنا ناگه پیچ و تاب | مرا خیمه در زیر پا چون طناب
بدانسوز جاکس نکرده است رو | گره شد مرا در دل این آرزو
که دارند در کعب عنا نهان زهم | بیان عنان گشته ولها دو نیم

زتو چشم دارم براه امید | که زین شب مرا صبح گردد پدید

که داری دل شیر و نیروی گرگ | ز مردی نداری بدل بیم مرگ

چو شبتار رخش آری از بنگاه | کنی یک جهان را سیه روزگار

کنون گر چو چشم ابلق باد پای | بر انسان بتازی و اینجا بجای

گشایم برخ صد در از شادیت | دهم بندگی کام آزادیت

سیه دیو چون دود آتش سوار | بجولان برانگیخت گرد از شرار

درآمد بصف چون سواد سیاه | ز پیکر هوا کرد چون شب سیاه

ز لشکر تن چند را کشت و خست | که قیس ابن عباده چون پیل مست

بروی تاخت با نیزه شعله تاب | چو بر تیره شب آسمان با شهاب

سنان لاله گون کرد از خون او | شفق خیز خفتان شبگون او

فگند آن تن خون چکانش براه | بیاران بشست از غبار سیاه

معاویه را دیده نمناک شد | ز چشم ترش خاک تا پاک شد

دل و دیده پر آب و آتش چو میغ | فغان همچو رعدش ز صوت دریغ

بدلداریش بشر ارطاة گفت | که باید چو سنگ آتش دل نهفت

درین درد زاه و فغان نیست سود | چو در گیری آتش چه حاصل ز دود

توانی که دادت ز فضل و هنر | دلیری چو ببر نیابت عمر

ز مردان جنگی دوده صد هزار | کمر بسته در خدمتت بنده وار

کزایشان بود هر یکی روز جنگ | در آتش سمندر بدریا نهنگ
غلامی اگر گشته گرد و چه باک | چو کاهد غبار از نباشد زخاک
زبس راندن آتش آتش نشست | ازان یاد بر خاست آن خاک پست
بگفتا این سخن را همه راست راست | جهان شاه از فضل من مدعاست
دلی خویشتن مرتضی یار رسول | دهد جان دل اهاش صدر قبول
کند میل مردم باو بیشتر | نهد در فضیلت قدم پیشتر
ازین دارد انجام کار رحم بیم | ز شمشیر خوف و رجا دل دو نیم
بد و گفت در فضل او ریب نیست | بغیر از کمالش دگر عیب نیست
میان تو و آن بود فرق این | که او آسمان و تو هستی زمین
که باشد بفضل از همه بیشتر | در اسلام از رهروان پیشتر
اگر خود فطنت ز دریا فزون | وگر عرض دانش ز عالم برون
بگیتی ز بس خرق عادات او | ز اعجاز و از بس کرامات او
چه در خیبر شکستن از حصن باب | چه از باز گرداندن آفتاب
چه از وحش و از طیر فهم زبان | چه از طی ارض و چه طی اللسان
دگر معجزاتی که هستش شمار | فزون تر ز باران فصل بهار
بود و هم را با خرد داوری | بفرق امامت ز پیغمبری
فرستی چون برز ستا فراز علم | برون از رضایت گذارد قدم

با و کینه درزیم تا زنده ایم
بد اندیش شد شادمان تیره رای

بمهر تا ز اسلام دل کنده ایم
که باید ز خاکستر آهن چقندای

اظهار بندگی نمودن قیس ورزم او با شامیان

چو گفتار شان بر زبانها کشید
بعرض جناب مقدس رسید

رسانید قیس عباده بعرض
که ای طاعتت بر همه خلق فرض

مشو رنجه از کار اهل نفاق
که دارند در کینه فکر اتفاق

که آتش شود بیشتر کینه ور
بخاشاک پیوسته با کینه گر

بشمشیر از ایشان سر افشان کنیم
شب کردار خود چراغان کنیم

نمانیم در تن توانی که هست
بپای تو ریزیم جانی که هست

بود زنده تا یک تن از این سپاه
بمعراج نصرت نیایند راه

سپهری دل از جنگ آسوده دار
که تا آسمان بر نخیزد غبار

بنجار آتش این آتش در مهر سیر
نیارد شدن سوی گردون دلیر

بجز آنکه از بانیم قصب السبق
از ایشان از آن رو که با ماست حق

ز طوفان کین غیست جانها دریغ
چه باک از یگر دان رسد موج تیغ

نداریم از تیر و شمشیر باک
ز خون جمله بستر شماریم خاک

بخون دل زبیم لرزان بود
خوشا خاک چون خوابگاه آن بود

ندارم هم با این گروه از جهاد | بغیر از شهادت بگیتی مراد
چه بهتر از آنکه از دولت این جناب | بیکدیده برهم زدن چون حباب
برون زین جهانی تماشا کنیم | ز قطره گذر سوی دریا کنیم
چو پوشیم چشم رخ از دشمنان | گشاییم بر روی اهل جنان
در این گفتگو بادی انصار یار | سخنها یکی و زبانها هزار
بدست دعا آن سخاوت نشان | بر آن قطره ها گشت دریا فشان
دعایی که از نخل آن برگ و بار | ز نیزه چو اوراق بید و نهار
بهرشاه باشند از آن بهره ور | در اینجا و هر گل در آنجا ثمر
ازان پس بفرمانش انصار دین | نهادند سر جای پا سوی کین
بکف تیغ و تیر و کمانها بمشت | سنانها بدوش سپرها بپشت
ز بس نیزه بگریخت از بیشه شیر | ز بس گرد گل گشت باران چو تیر
نمودند از دشمنان آشکار | ز بس کشته میدان خون جویبار

رزم عبدالله با سپاه حضرت امیر علیه السلام و کشتن عبدالله

بغیر از زنی از رزم گشتند باز | عنان گرد کوته سنانها دراز
ز جولان سیهتان شد بداندیش مرد | پریشان رها شد از هم چو گرد
چنین از عبیدالله بن عمر | بدرد دل این درد شد چاره گر

که آمد ز میدان رزم آتش است — ششم گرد راز ورز جولان تست
ز با این غباری که خجلت نشاند — بجز یاد کر زنت نثار و فشاند
همان شعله کادر دشان آن بجوش — جز از آب تیغت نگردد خموش
تنک مغز بی مایه را چون حباب — ز باد جنون راند آخر بآب
برانگیخت ابرش برون از سپاه — نمایان چو بر کوه ابر سیاه
ز گرگان جنگی ز بیم گزند — دو خفتان برکرده چون گوسفند
بچپ پاشد ز آوردگاه مصاف — چو تیغی که باشد نهان در غلاف
چو موجش بهم حمله پیوسته شد — تنی چند از نیزه اش خسته شد
سرانجام عبدالله بن سوار — گرفتش سر ره سپهی کارزار
سنانی به پهلو زدش آنگون — که آمد ز پهلوی دیگر برون
تن از نیزه ماندش میان دو سر — روانش سپر از بکشاد پر
زمین را چنان هل طربناک شد — که خونش حنای کف خاک شد

تیغ بازی عزار ابن ادهم با عیاش و کشتن عیاش او را

عزار ابن ادهم یل تیز چنگ — که نامش شکستی بهر چهره رنگ
شده لشکر شام را در جهان — ستون چون شب تیره را کهکشان
سر پر غرور از تن پر شکوه — عیان چون پلنگی بر افراز کوه

ز تن داد از یاد از هوش‌ها / تهی قالب از نام او گوش‌ها
ز شیران جنگی و مردان مرد / ز خنجر گذاران روز نبرد
ز رخ رنگ رفتی ز دل هوش و رای / یلی رزمکش اما نمیرفت پای
چو برگشت روزی پی کارزار / ازان آهنین صف چو زاهن شرار
درآمد خرامان با وردگاه / درانجا دلیرانه پیش سپاه
چنان خاطر آسوده زان انجمن / که گفتی سراسر رود در چمن
ز دیده همی تاختی زان سپاه / دو اسپه بیک یک ز شیران نگاه
ببیناش جنگی فتادش نظر / دلیری که بودش ربیعه پدر
شهر پرور هاشمی انتساب / درخشنده گوهر تر از آفتاب
چو دیدش بغرید برآورد جوش / چو دریا که گیرد ز طوفان خروش
که دارم ترا هم نبرد و مایه ننگ / نخواهم ز خورشید با سایه جنگ
تو از سروران عرب برتری / بهر چین اصل و هنر گوهری
نه زیبد اگر هم ما بر تو راه / بیا تا بگردیم پیش سپاه
کنیم آشکارا هنر در ستیز / نمائیم جوهر شمشیر تیز
جواب دلیرانه گفتش دلیر / که آئیم به میدان که با هم چو شیر
پیاده درین دشت خواهیم جنگ / نه از باره برکوه همچون پلنگ
که گیرد گریزنده از باره بر / نگردد ز خون سرخ روی ظفر

فرود آمد از بارہ جنگی غرار — بدشت آمد آن سیل از کوہسار

همان سر فرازی کہ ز آزادگی — فرودش برفعت ز افتادگی

چو خورشید از صبح از کوہسار — فرود آمد و گشت گردون سوار

گرفتند چون ابر ہر یک سپر — کشیدند چون کوہ تیغ از کمر

پی رزم دامان از خون بر آب — زدہ بر کمر ہا چو کوہ از سحاب

چو جنگی شب از کہکشان قمر — بیکدست تیغ و بدیگر سپر

بر آمد چکاچاک شمشیر تیز — دم تیغہا شد دم رستخیز

ز شمشیر ہا یافتی انفصال — ز بدر سپر ہا ہزاران ہلال

سر انجام عیاش زور آزمای — بہ تیغی برآورد کوسی ز پای

نمود آن تن پیلوارش نگون — نہنگی فرو شد بدریای خون

در آمد ز تکبیر صفہا بجوش — چو رعدی کہ در کوہ پیچد خروش

یکگون برآمد یل نامدار — چو شعلہ کہ گردد در آتش سوار

ابا لشکر کہ آمد ز دشت مصاف — شد آن تیغ عریان ز گرد خلاف

فلک پیشگاہ ثریا جناب — برو تافت از مہر مہر عتاب

کہ گفتم تو و پور عیاش جنگ — مجوئید جاسی کہ باید درنگ

کہ گفت بشو سوی جنگی غرار — کہ دادت اجازت بمیدان کارزار

پس آنگہ دعا را برآورد دست — کہ ای آفرینندہ ہر چہ ہست

زعیاشش باطل مکن این ثواب / زبیگان شمارشش بروز حساب

بابشکر معاویه گفت ای دریغ / که گشت آفتابی نهان زیر میغ

بتکلیف با چون عمار دلیر / ز جان گشت برخوان پیکار سیر

به بینائی دل مرا تاب نیست / کزین خون بخواهد مرا خواب نیست

کشند از شما هر که عیاشش را / گهر با بدو گنج یا داششش را

بگیرم به دریای جود و کرم / چو ماهی سراپای او در درم

بردن دو کس از نزد معاویه بخونخواهی عمار و کشتن جعفر
اخیر ایشان را و مکالمات عمرو معاویه

چنین گفت رسید بدبر هر کنار / بچشمی پر از خون چو زخم زار

دو کس از بنی طیمه تیغ آختند / بآیین رزم گردن برافراختند

چه خواهند عیاشش را ابهر جنگ / خروشید از کوه صعب چون پلنگ

که اینک ارسم بچو تیر از کمان / دیگر اجازت امام زمان

چو آمد بر سوی کارزار / بدو گفت آن واقف از سر کار

که خواهد بر اندیشی شیری گهر / گزاو لا دهاشم نماند اثر

پس آنگاه دستد از خرد و گو / که خورشید را نور پوشند با بر

بیاید جوشن بخود ز آن بدن / چو گل از صبا پیرهن پیرهن

سر خود از آن ثریا جناب | گذشت از سر مغفر آفتاب

ز انبوه لشکر پی کارزار | جدا شد چو خورشید از کوهسار

بمیدان در آمد بآن فر و نور | که تابنده نور تجلی بطور

بیکی زان دو گفت ای سوار دلیر | به پیکار ما اذن دادت امیر

بیا بند تا از بصیرت فروغ | همان صبح صادق نگوید دروغ

تلاوت نمود از کتاب مبین | امام آیه اذن للذین +

یکی زان دو شد حمله ور بهر جنگ | چو دوشش بکف خنجر شعله رنگ

امیری که چون دست قارش گشود | فلک را بدانگونه از جا ربود

که خورشید در دیده خاص و عام | بجای سپین دیده شد وقت شام

چنان راند بر تارکش تیغ کین | که از مغفر آمد بقربوس زین

ز بس تند شد کارگر ذوالفقار | نشد خانه زین تهی از سوار

نه جان آگه از آنکه شد کار تن | نه از رفتن روح آگه بدن

چنان بدگمان تماشائیان | که زان تیغ او را نیامد زیان

ولی چون تکاور بر آمد ز جای | دو نیمه عیان شد ز سر تا بپای

ز زین هر یک افتاد هر یک گران | برون شد سبکبار اسپ از میان

ز حیرت شد انداز چنان ضرب دست | دو لشکر ز نظاره بی باده مست

بدلها شدش مهر چون نقش بست | برو آفرین خوان چه دشمن چه دوست

پس آنگه در آمد بیارد گهر
فگندش ز پا تا برافراخت سر

پس آمد بلشکر فلک در رکاب
ز رافت بعیاشش کرد اینخطاب

که بشناس جای شتاب از درنگ
مکن تا نفرمایم آهنگ جنگ

چو دانست بیدین که جنگی بود
نه پیچید از آتش دل چو دود

که نفرین بود بر لجاج و عناد
که هر در که بندد ندارد گشاد

برین یاره هر که نمود هم نشست
بد انسان فتادم که بستم شکست

بخست ارچه گردون سواری بهر
ولی آخر از اوج خواری بهر

نبایست گفتن ز خون عزار
نه بر شعله دل فزودن شرار

بدو عمر گفتا که ای ارجمند
ز تو طمیا انند خوار و نژند

که از سیل خون شان شده تن عجب
روانها بدوزخ فتاده بتاب

معاویه گفتش خموشی گزین
نه وقت مزاحمت بود بس چنین

بگفت ارچنین است گویم خدای
ده طمیا نزا بفردوس جای

اگر چند دانم که بئس المهاد
شده مهد را آم شان از فساد

بدو گفت ایشان چو بمرد ای تو
بنا شند مغفور رای تو

بگفتا این درست است انجام کار
چو ایشان مرا آتش است و شرار

ولی ملک مصر و حکومت درد
کند نفس فرعون درین آرزو

کشند نیل مصرم بر خسار نیل
شود آب جاهم با تش دلیل

معاویه گفت این سخن بس تراست | که افزونی جاه دین تو کاست
ز حق تا بباطل شدی بی دلیل | بنودی اگر در میان رود نیل
بدل چاره جوی و بلب ثنای خدای | زهی بو العجب مرد ناپاک رای
پس آنگه دو لشکر برآمد بهم | ز خون از شفق یافت افلاک نم

رزم مغلوبه آن دو سپاه و شکست یافتن شاه شام و برگردیدن امیر

شب گرد جولان جهانگیر شد | ز هر سو چراغان شمشیر شد
زمین آهنین شد ز ساز نبرد | هوا گشت گردون گردان گرد
ز بس راستان بقا ساخت تنگ | فتادند بر خاک در دشت جنگ
کمان دوتا پشت هر دم ز جوش | زدی دست بر سر گرفتی خروش
ز بس حل و عقد سنان عمود | در هستی و مرگ بست و گشود
ز سیلاب شمشیر سنگین رکاب | ز زین خانها گشت اکثر خراب
ازان دوزخیها فرو ریخت سر | فزدن تراتان کز جهنم شرر
بسی سروران هم ز اهل یقین | فزودند زیب بهشت برین
روانها کشیدند از خوب و زشت | صفی تا بدوزخ صفی تا بهشت
چنان شد که از سختی آن نبرد | شد از بیم رخسار خورشید زرد
پذیرفتگان ره ایزدی | چو سعد ابن قیس و چو حجر عدی

همان مالک اشتر پیلتن — همان معقل قیس لشکرشکن

دگر نامداران انصار دین — دگر یکه تازان میدان کین

بدشمن نهادند هم گروه — برآهنگ دریا روان گشت کوه

کف از موج شمشیر با بحر جوش — زبانها بتهلیل دریا خروش

جهان پر ز تسبیح رعد بهار — هوا سبحه گردان ز موج سوار

نماند از جهان سیل دامن کشان — بمیدان ز خاشاک دشمن نشان

چو از شعله سیماب لرزان شدند — چو از نور ظلمت گریزان شدند

شب آمد دلیران نصرت پناه — چو مه سوده بر چرخ طرف کلاه

نمودند یکسر ز میدان شتاب — سحرگاه چون بر سپهر آفتاب

ز جولان خورشید زرین سپر — دگر ره چو برخاست گرد سحر

کشتن عیاش عثمان را و کشتن حضرت امیر حمزه و عمر را دو سپاه شام همگی بر آنحضرت علیه السلام حمله کردن

برانگیخت عثمان ز شامی سپاه — یکا در بمیدان آوردگاه

که از زور بازو دهر جنگ یار — نبودش ز خود کمتر از صد سوار

برانگیخت عیاش رخش ستیز — سر از تن فگندش بشمشیر تیز

چو برگشت حمزه در آمد بجنگ — بکین برادر سنانی بچنگ

که شمشیر او در گه دار و گیر — همی خون روان کردی از جوی شیر

شده زین زعیاش خفتان و خود — ستد تابان شعله پوشد بدرد

بمیدان روان شد بدان نور و تاب — که بر آسمان از افق آفتاب

بد اندیش عیاش گردش گمان — بکف تیغ چون شعله آمد دمان

امیری که در کین چو شد حمله ور — کفش ساخت از باب خیبر سپر

چنان راند شمشیر بر مغفرش — که افتاد یکدوش و نصف سرش

سپه گشت حیران از آن ضرب دست — که عیاش مرد است یا شیر مست

از آن پس درآمد یلی داوری — عمر بود زاخنس که با حمیری

کز آسیا نش بهنگام جنگ — شرر گشتی اندر دو رخسار سنگ

بآواز نزدیک هر دور بود — یکی از شجاعان مشهور بود

ز نخوت ره سرفرازی گرفت — بشمشیر و با نیزه بازی گرفت

بر دیانگ زد شیر پروردگار — که این جای بازیست یا کارزار

درآمد بکین ید گهر تاخته — بکف تیغ چون شعله افراخته

که شاه قوی دست حیدر لقب — نماینده کارهای عجب

به تیغی از آن کوه با زد کمر — چنان ضربتی زد برو کارگر

که یک نیمه با درع و خفتان و خود — زبالای زین جبهه بر خاک سود

دگر نیمه بی جنبش و اضطراب — همان گونه بر زین و پا در رکاب

ز بس چشم حیرت بران کارزار | دو صف چون دو دیوار آئینه کار
ستاده بدیدار گشتن سوار | بود بیگمان صاحب ذوالفقار
ندارد جز آن دست این زور تاب | که تابید سر پنجهٔ آفتاب
چو باور نکرد این سخن عمرو گفت | که اکنون کنم آشکار این نهفت
بگفتا سپاه تو یکسر شوند | بیک ره بر و حمله آور شوند
ستیزد اگر چشم بینا مراست | گریزد دگر راے صائب تراست
که حیدر تنها بدسر از کارزار | مبارز یکی باشد از صد هزار
که بر هر یکی خاک بیزنده است | ستیزنده و ناگریزنده است
بجنبید لشکر بہ تفریج فوج | محیطی ز آهن در آمد بموج
بآن حمله شدت که گشتی از آن | گریزان ز دل هوش و از جسم جان
سپر بود تمکین بجا داشت پای | نگرداند رنگش هم از چهره جای
رسیدند بستند گردش تتق | رساندند صف هر طرف تا افق
چو دریا بیک حمله موجی ز دار | عیان گشت شمشیر سیصد هزار
ز پیکان نخل آهنگ هر پیمیان | جهان پر شد از شاخسار سنان
فلک در رکابے که بودش چو مهر | عنان در کف از نیلگون سپهر
بدان هیبت از جا در آمد بکین | که از گرد لرزید بر خود زمین
بدریاے خون اژدرنگ شتاب | عنان بادپان کرد لنگر رکاب

همی کرد کین بخت بر فرق میغ / همی گوی سر زد بچوگان تیغ

ز بس گرد از ان باد سار انگیزن / هوا کوه شد خاک دریای خون

چو از موج تیغش روان خشم و تاب / فرو ریخت سی دسته چون حباب

ز بیمش سپه بر عقب کرد میل / که با کوه بر گردد از راه سیل

رفتن مالک بر رزم شامیان و طلب کردن او معاویه را

روان گشت مالک دل پر شتاب / چو ذره بجولان که آفتاب

که هست از شفق مهر تابان دریغ / میان انجوان های ناپاک تیغ

بمن بخشش یک لحظه این تور جنگ / که جز موج دریا نجوید نهنگ

چنین داد پاسخ که خیر الانام / که بادش ز یزدان درود و سلام

چرا در رزم چنین بید رنگ / چو روز احد گشت خود گرم جنگ

فتاده همان کار روز و بیشتر / عجب نیست گر پا نهم پیشتر

پس آنگه عنان کرد و سنگین بدست / ستاد آسمان در تماشا گذشت

پی رزم مالک سنان بر فراخت / چو خورشید بر لشکر شام تاخت

بر آورد از انبوه ایشان ندا / چو رعدی که در کوه پیچد صدا

معاویه را خواست بهر نبرد / که باشد بجولانش از هم چو گرد

بگفت از چه پایم برزم تو دست / ولی هم بنام من اینک شکست

که با چون تو چون من نشاید جنگ — بمیزان گوهر نسنجند سنگ

وگرنه بسیلاب خون در ستیز — ترا زتر اگردے قطعه خیز

بخندید مالک که بیهوده چند — که باید که من از مقام بلند

دو صد پایه افزون فروتر شوم — که با چون تو پستی برابر شوم

ز سستی نخواهم که سر تا پا — که بد بود لب بسم قریشی نژاد

دگر رزم با بر با اهل شرف — که خس جز بدریا نگردد طرف

چو خواندست ولی خدا همچنین — که بر پاے شو مشت گردد زمین

که دارد ز فضل و هنر پایه بهر — چو خورشید همسر ندارد بدهر

دل بدکنش گشت از بیم آب — گره شد نفس در گلو چون حباب

برزمش ز لشکر بسے خواند مرد — ولی کس نرفت با اجل هم نبرد

بفرمود تا چند تب اندیرش — که او بود خواهنده و حرش

پدر گفت در رو هر کار سخت — نگردد کسے شاه فیروز بخت

گر آری سر مالک رزم ساز — بدادی ما شوے سر فراز

هدیں را بیشید گشت خونش بجوش — گرفت از گفت جان عنان دست دل

چو مجنون با شور کر و غا گرفت — ز میدان کاین راه صحرا گرفت

پدر گفت مالک ز چندین سپاه — چیان شد که گشتی تو آورد خواه

بد اختر برزم چه داوت نوید — چه امید کردت ز جان ناامید

بدو گفت سالار که دل جو هم اوست ‏ / ‏ بروز آفتاب و بشب ماه هم اوست

بخشنده پدره مالک که سوداے خام ‏ / ‏ سر انجام هم دادش در آتش مقام

سنان راند بر سینه اش نابکار ‏ / ‏ که بسیار دان گنج بانش بکار

نگهدارشش از بس توان شیر لب ‏ / ‏ سنانش چو خورشید زیر بغل

سبک سر بپیچید چون ذره زود ‏ / ‏ نشد دور خط شعاعی ز نور

چو بر دور نزدیک گشت آشکار ‏ / ‏ که با تاب در مانده او شرار

تنه تیغش خط نیزه باطل نمود ‏ / ‏ چو موج دو نیم نقشش ولی زرد دود

گریزنده گردید بیدل ز بیم ‏ / ‏ که دل گشت چون نیزه اش بر دو نیم

که مالک بر انگیخت او هم ز جا ‏ / ‏ چو نعلش سر انداخت در زیر پا

پس آنگاه در هر سواد سپاه ‏ / ‏ بدانسان که در شب فروزنده ماه

گشادند ره لشکر بیشمار ‏ / ‏ بران سیل در راه کوهسار

معاویه را دید از یک کنار ‏ / ‏ بزیر علم همچو خورشید بدار

برو تاخت شیر ناگاه انداخت تیغ ‏ / ‏ درخشنده شد برق از تیره میغ

چو کشتی یکی ساخت خود را سپر ‏ / ‏ که او برد سالم از آن موج سر

شده چون بنا گوش خود روی زرد ‏ / ‏ به بیغولهاے نظر جای کرد

آمدن مخارق بمیدان و جنگ نصر مع ... شهید شدن و کشتن حضرت امیر ع

اورا باشش شعر

شب آمد سیه یکسر آمد فرود / ز باره چو مهر از سپهر کبود

سحر چون روشن از شب چو بیرون کشید / تن روشن روز آمد پدید

مخارق ز صفهای شامی سپاه / چو ظلمت روان شد با وردگاه

بشد مومن بن عبیده نژاد / شهادت نصیب آمدش زان جهاد

فرود آمد آن بدتن اهرمن / بخنجر سرش دور کرد از بدن

بمالید رخسار روشن بخاک / ز عضو نهان پرده برداشت پاک

چو خورشید ماند آن سر نازنین / بگردون قفا رخ بسوی زمین

پس آنگاه از جمع آدمی نژاد / برون تاخت مسلم بعزم جهاد

شد آن نیز از دست آن اهرمن / بتن بی لباس و بسر بی بدن

بدینگونه آن بدتن نابکار / بیفگند زان سرفرازان چهار

برهنه تن جمله در دشت کین / بگردون قفا چهره ها بر زمین

کس از بیم رسوائی آنچنان / نجنباند دیگر بمیدان عنان

علی ولی صاحب ذوالفقار / چو از آفتاب سحر روزگار

بتن جامه گرداند و آمد بجنگ / چو خورشید شمشیر رخشان بچنگ

بینداخت پس شیر حق تیغ کین / کم آمد بدوشش و رآمد بزین

ز بس خشم از باره راهوار / فرود آمد آن مهر گردون سوار

به سر نیزه‌اش سرو ماند بر جا جهان — که بد چهره‌اش جانب آسمان

ازان پس که یکیک دلیران شام — که جستند رزمش پی انتقام

بمیدان کین سرور انجمن — بیفگند بر روی هم هفت تن

معاویه با حارث رزم خواه — که مولای او بود زشت سیاه

بگفتا باین رزم بر خیز چیست — مگر این شکست از تو گردد درست

بظلمت مقابل شود چون سحاب — مگر کم کند تابش آفتاب

چنین پاسخش داد از بیم جان — که می بینم آمد دران جهان

که از جا بجنبد بدشت مصاف — اگر صدمه بار در برد کوه قاف

نه سیصد چو من تا توانش چه باک — بصرصر چه می آید از مشت خاک

ولیکن ز فرمانت نارم گذر — سبک سازم اکنون ازین بار سر

بگفتا مکن پیش تو آهنگ جنگ — که بوید دگر کس بکام نهنگ

ز لشکر بسی خواست راند بتاب — ولی کس سبک سر نشد چون حباب

چو دانست شاه ولایت پناه — که ترسیده شد چشم شامی سپاه

نیاید دگر کس بمیدان جنگ — بجنبید از جا ز پروا ز ننگ

برآورد مغفر ز سر نام گفت — درخشید خورشید دار نهفت

چو شد آشکارا که آن موج کین — نه از چشمه بوده است کز جبین

ز تیغ می سیاه از غریو سرنگ — فلک را پر آوازه گردید زنگ

چو گردون بتعلیم گردون جناب | ز سر برگرفت افسر آفتاب
دگر رزمی شامی سپه راندید | زمیدان چو خورشید دامن کشید

حمله کردن حضرت امیر علیه السلام بر لشکر شام و کشتن پنجاه نفر

سفیده چو از کوه بنمود چهر | به پیشش کشیدند خنگ سپهر
برو ساخته کهکشان زیر تنگ | ربوده ز بالاش نطع پلنگ
ز دلدل شهنشاه گردون شکوه | برآمد چو خورشید بر پشت کوه
عنان ریز بر لشکر شام تاخت | به رنگی که چهره ز رنگ باخت
فرو شد چو پنجه سر نابکار | بکام نهنگ سر ذوالفقار

عهد بستن شش هزار نفر با یکدیگر در لشکر شام و حمله کردن و خواندن حضرت امیر علیه السلام معاویه را برزم

شب آمد بجای خود آمد فرود | چو گردون شفق تیغ خونین خفتان کبود
چو در کینه شام انجم حشم | سفیده برافراخت زرین علم
ز اهل یقین نامور شش هزار | بجو داده یکسر شهادت قرار
همه یکدگر را گرفتند دست | بآن عهد و پیمان که نتوان شکست
که تا خیمه آن زحق گشته دور | بگیرند چون نخل زیر ستور

نگردند از رزم و پیکار سیر | اگر تیغ خون آرد از جوی شیر
پس آنگه دران روز شور و نشور | برآمد ز تکبیرشان نفخ صور
نمودند چندان ز دشمن نگون | که طاس فلک گشت لبریز خون
نمودند زخمی که تا رستخیز | همی بوی خون آید از تیغ تیز
چو شد گرم هنگامه دار و گیر | شه مهر و بیهم گردون سریر
معاویه را خواست بس بنبرد | سیه روز را شد بنا گوش زرد
بپیر سعید از عمر و تدبیر کار | نگفتش رخ آور بسوی کارزار
که با تو سپهدار الا نزاد | نگوید سخن جز ز انصاف و داد
که چندین سر نامدار انجمن | چرا از تن افتد ز بهر دو تن
اگر تاج خواهی کله خود کن | وگرنه سر و تخت بدرود کن
سوی پور خالد از و تافت روی | بپاسخ همان آب آمد بجوی
پسین گفت نفرین برین اتفاق | که پوید بهر یک طریق نفاق
مرا نیست خواهید این نیست راه | که گردید چون من بنا خشم تباه
ز حمیر نژادان بعمر ابن کعب | چنین گفت کای اهل پیش نسب
اگر با علی رزم و کین آوری | سپهر برین بر زمین آوری
بتخشم بتو هر چه خواهی ز گنج | که در دهر تا نیز زد باد اش برنج
بگفت ار دهی شام یکسر بمن | نه بینم من این تیره در خواب تن

بگفتا باین زشت اهریمن تاب — پس از رزم مالک عنان بر متاب

که تا آنچه گفتم بجا آورم — بفرق تو ظل همای آورم

ندارم باین رزم هم گفت تاب — کجا شبنم و تابش آفتاب

برون زین دو گردنکش شیرگیر — دگر سر نتابم ز پیکار شیر

رزم حضرت امیر علیه السلام با عمرو بن کعب و کشتن حضرت امیر او را

شد آخر ز فرمان او کینه خواه — ز عمار یاسر به پیش سپاه

همی خواست عمار کاید بجنگ — که فرمود گردون شتابش درنگ

شمارند تا آسمان را سحاب — ندانند از چشمهٔ دریا آب

ازو بسته آن مغفر و درع کین — بموج دگر رفت دریای چین

هم از اسپش آن مهر گردون وقار — نشست از بر بارهٔ کوهسار

ز تن کرد جدا گشت سنگین رکاب — چو ابری که خیزد ز دریای آب

ز رخسارش از بارهٔ پرشکوه — فروزنده ماهی ببالای کوه

بشمشیر کرد از میانش دو نیم — دو دل شد سپاهی ز امید و بیم

پس از کینه خواهان روز نبرد — که هر یک در آمد بمیدان چو گرد

زبا هفت تن را فگند از سران — شد آن دشت کین عرصهٔ هفت خوان

معاویه پرسید و گفت این سوار — نباشد بجز صاحب ذوالفقار

برادرش عتبه بد و گفت دور — نباشد ز عمار این دست زور

که او هم دلیر است و فیروز جنگ — که گردن کند باشتنا بخشش و رنگ

رزم حضرت امیر با عمرو عبدالرحمن و گریختن او و مکالمات معاویه با او

پس از بادساری چو آتش و سیل — یکی زادهٔ خالد بن ولید

چو عمار بیگرد او را گمان — به نیزه درآمد چو گرگ دمان

که از تیغ شه گشت حکم رقم — که شد نیزهٔ خطی او قلم

به تیغی دگر خواست تا زد یکین — کشید چو صورت پی سر نهند

که چون شب ز رخ رنگ دشمن پرید — که شد جنگ با آفتابش سفید

بصد عجز گفت ای جهان کرم — رسیده ز نورت به هستی عدم

بحق خداوند جان آفرین — بروح محمد رسول امین

که بخشایش آور برین خسته جان — بجز تخم سیال شمشیر پاک

بزنهار جان برد چون زد گفتش — معاویه گردش بپای سر کشش

که بیرجا نماندت چرا با یکین — کشیدند گوئی ترا زیر تیغ زمین

برآشفت و گفت آنچه گفتن است — ترا بهره از کار با گفتن است

به کین نهی پای مردانه پیش — ولیکن به هر کار بر گرد خویش

نگردد ز گرد دیت جای تو — که هم آسیا بسته بر پای تو

چو تو جان گرامی است بار تن — چرا جامه پوشی تو دما کفن

در آورد پس پور عتبه سوار — بمیدان کین پنج باره هزار

رزم ولید بن عتبه و پنجهزار نفر با مالک و نصرت یافتن مالک

زمالک بعرض مقدس رسید — که سرخیل این خیل باشد ولید

ندارد امیر از دو جانب سپاه — چو او بدگمان و چو من نیکخواه

در افگن بآن سو به این پور را — در آویز با هم شب و روز را

چو از شیر حق عز و رستد یافت — پی کین عنان را عنان برتافت

سلیمان صرد خزاعی نژاد — شده پشت آن شعله مانند باد

هوا گشت آتش زمین گشت گرد — بقم شد ز خون نُه خم لاجورد

نخستین برو حمزه بابلی — که سرمست بود از می جاهلی

سر راه بگرفت و شد زان بلا — سرش جوش خون جان نخستین جدا

شرحبیل پس مطرب پس مرید — دلاور سر هر سه از تن برید

درافگند چون چارده تن ز پا — بزد ندا از ولید دست از هر قضا

ذکر شهادت عمار یاسر علیه الرحمة والغفران

بتاریخ کوفی چنین گشت یاد — که زان روز رزم در روز آن بامداد

که شد روز سے صبح روشن ضمیر — چو اول در آخر نفس جانه شیر

دو لشکر بکین گردن افراختند — ز صف پارهٔ آهن بساختند

پس آنگه ز جولان شیران مست — در آمد دران سد آهن شکست

دلیران بجولان ز نعل ستور — به پی خویش از گرد کندند گور

ز تنهای افتاده مردان مرد — ز دامان جانها فشاندند گرد

هوا از دم تیغ باران گرفت — زمین گونهٔ لاله زاران گرفت

بخود کرد عمار یاسر درست — که می باید از جان چون دست شست

چو رخصت نداد اوش پی کین امیر — چنین گفت با چشم پر آب پیر

که میخواهم از حق تعالے پناه — که عاصی شوم کشته در رزمگاه

بعرض مکرر چو دستور یافت — چو تیر از کمان سوی میدان شتافت

بدانسان بجنبش شه خیل تاخت — که از گرد جولان زمین تنگ ساخت

نخستین بحارث در آمد شجاع — کجا بد برادر با ذو الکلاع

ز دوشش ابخنان خنجر شعله بار — که ذرات او شد بدر تخم شرار

پس آنگاه زد چون ز مژگان نگاه — بیک شعله بر هم صفوف سپاه

دران گرمی آتش کارزار — چنین گفت کای داور کردگار

شناسم اگر آن طریق نجات — که تن غرقه سازم در آب فرات

بیک چشم بر هم زدن چون حباب — چو کشتی هم هم طرز پیکر با [illegible]

رضا در دران یا عم آرم شود ر — سر تیغ بر سینه بر قبضه زد

نه بینم پیی رهبر دان مداد — بمنزل ره راست تر زین جه باد

همی گفت دیبا ختا پر سو چشیر — بخون تشنه گردیده از عمر سیر

تو گفتی که خیاط آموختی — که تیغش بریدی سنان دوختی

ز صفهای دشمن زمین سیل سیل — شد از تیغ او غرقه در آب نیل

که شد گر دشمن جهان اهل شام — که تیغ گردید و ایشان بنام

سنان بر بنه گاه او زد لبار — دلاور بصف باز شد زخمدار

ز خون روان آن که بستون — زره ریخت از چشم دریا خون

روان دل افسرده از تاب خوا — لب خشک را شربت آب خواست

رسانید جامی از شش پر شیر — در آمد تکبیر از ان حال پیر

که شاه است گشتار خیر الانام — که بادش ز یزدان هزاران سلام

که عباس را شیر از دهر مست — شود زاد آخر چو روز نخست

ز دیده [illegible] ان حجره جام شیر — بخواب خوشش فتاد چون طفل سیر

زلال روانش ز تن ریخت درد — چو شد صاف بخشش به یزدان سپرد

بیالین آن تشنه مالک رقاب — روان گشت پر کرده دیده پر آب

بزانو نهادش سر خونچکان — چو جان ساختش چشم گریان مکان

ز دل تنگیش شد جگر گر اضطراب — گرامی قاصد جان تو من خطاب

برنج جهان از تو راحت کنم	بخواب خوشت استراحت کنم
به آهنگ جانم درنگت چیست	چو یاران من از تو کشتند نیست
ستمهای بهر دوست دارد شفیق	و لیکن بود با تو گوسے رفیق
ازین تا فوت هر گو دل خویش تنگ	ندارد ندارد ز اسلام ننگ
که در هیچ هنگام در هیچ جا	نبوده است عمار از حق جدا
ز نیکی و دوری ز اعمال زشت	بر و بار بگشته واجب بهشت
پس آنگاه بعد از نماز و دعا	بدست خودش داده قبر جبا
شمارش زمان سعادت که بود چیر	نشیب سوزان فراز سپهر
چو آنگاه شاه عمر گفتا دریغ	که گشتم براه عمار تیغ
که احمد پر دراز بگشاده بود	ز انجام کارش خبر داده بود
که خواهند کشتنش به بغی و عناد	گروهی که باشند ز اهل فساد
کنون پرده برشده بر کار ما	دریده و تبه گشت بازار ما
گنهگاری ما بحجت کشید	ازین قطع برهان قاطع رسید
معاویه گفت او ازانکس تباه	شده کش زما خواستش رزم خواه
بخندید عبدالله عمر ازین	بدو گفت پس حمزه را روز کین
پیمبر همی آورده باشد برو	که فرمود کز مشرکان رزمجو
انان هرزه گو بر نیامد نفس	بکاهش گره شد زبان چون جرس

فرستاده جست و برداشت گام / ز ذره بخورشید برد این پیام

که خواهیم از دور گه آن سپهر / که بر دشمن و دوست تابد بمهر

که روزی شفق گون نگردد زمین / دهد یک سحر بی شب گرد کین

نه بینیم یکروز از تیغ تاب / نه بینیم یک صبح بی آفتاب

چنین گشت نازل فروغ جواب / که شب ظلمت آورد و نه آفتاب

چه هستی تو باعث درین رزم و جنگ / شتابم نباید کنی کرد رنگ

چو آورد قاصد نوید امید / بقربانیان گشت آن روز عید

بهم پرده هیچ یکسر شدند / بهر خیمه بزم گستر شدند

ز لشکر نیفتاد هم آوران دلیر / ز روضه عراقی نژادان شبیر

نوائی بهر گوشه آواز شد / بهر پرده نغمه پرداز شد

چو از صدمه ضربت حیدری / سخن بر زبان خورد سکه زری

هم از تیغ زن مالک نامور / زبان در بیانها سخن کرد سر

ز تیغ زبانهای گوهر فروش / سپر باخته یکسر صدفهای گوش

چنین گفت عبشه که در روزگار / بزیر نگین گشته چو مالک سوار

اگر موج تیغش ببیند نهنگ / بکشتی نشیند بدریا نهنگ

ولی از رخم او با همه دستگاه / ببر رزم شاه ولایت پناه

شراری است در پیش دریای نور / نهالی است در جنب تابنده هور

که شمشیر خدا درگه دستبرد ‌ ‌ ‌ توانند ز فولاد جوهر سترد

رباید چو خواهد ز جا بید زنگ ‌ ‌ ‌ ندارد بمیزان او کوه سنگ

بتازد اگر بر سر روزگار ‌ ‌ ‌ قطار فلک بگسلاند مهار

بنخل جهانی کند صرصری ‌ ‌ ‌ دم ذوالفقارست کف حیدری

نبوده است کس را بهم این هنر ‌ ‌ ‌ برون است کارش ز حد بشر

معاویه گفتا برین درد درد ‌ ‌ ‌ فراید گزین نامداران مرد

که هفتاد از دون تر صد او هزار ‌ ‌ ‌ نیاید دل آگاه این کارزار

کسی کش نباشد بدل داغ او ‌ ‌ ‌ بنو بیره باشد گل باغ او

همه داغ دارند از و بر جگر ‌ ‌ ‌ یکی از برادر یکی از پدر

در ایشان یکی از پی ننگ و نام ‌ ‌ ‌ ز سر نگذرد در ره انتقام

چو آید بمیدان و خواند بجنگ ‌ ‌ ‌ نجنبد ز جا کس بجز از جهیر نگار

دمی بگذرید ای سپاه از نفاق ‌ ‌ ‌ بیایید باهم کنید اتفاق

زنابوده چون شب بآهنگ مهر ‌ ‌ ‌ رسانیم جوشش بعیبه تا سپهر

از و دست و شمشیر پرخون کنیم ‌ ‌ ‌ دل تار خود را شفق گون کنیم

بخندید از گفتگویش ولید ‌ ‌ ‌ کز و آسمان این بیار دشنید

پس آنگه بآن شاهی این بیت چند ‌ ‌ ‌ نقاب از رخ این معانی فکند

که گوی پی مرهم جان ریش ‌ ‌ ‌ نخواهید از وی چرا کین خویش

تو با ما بافسون داری عمار | ویا نیستی آگه از سرکار
که چون هر قضا رای جنگ آورد | سپهر از ستایش درنگ آورد
هوا شعله باد جولان اوست | زمین توده گرد میدان اوست
بجو نیزه اگر دشت گیرد بنعل | بدر یا شود دشت پر زخون چو لعل
چو آید حمله آرد بروز مصاف | شود گرد جولان او کوه قاف
بهر جا شتابد بسران ز اضطراب | بپاشند چون انجم از آفتاب
یقین گر درین نیست تشکیل دین | بگو بیدرین عمر خاص اندرین
بدیگر گفت این حدیث و ظهور | نهانند باهم که خورشید و نور
نباشد نهان بر سعادت این | که ما زین نشکیم داور یقین
پس آنگه باسلوب شعر ولید | بسی زان خزف گوهر آمد پدید

سلاح رزم پوشیدن حضرت امیر و خطبه خواندن و تکلم نمودن با مالک اشتر

سحر چون ازین لشکرگه کوهسار | برافراخت آن بیرق زرنگار
ببالای درع زراندود مهر | بپوشید خفتان سبز سپهر
شه آسمان قدر انجم حشم | بنور ولایت امام امم
زخیمه برآمد چو از چرخ هور | تجلی عیان شد زدامان طور

ز درع پیمبر بدن کرده ساز | خضر دار خفتان سبز دراز

همان تازیانه که خیر الانام | همی خواند ممشوق اورا بنام

گرفته بکف از پی صفدری | میان بسته با تیغ پیغمبری

چنین از دم صبح صادق خطاب | بمالک دیدار از سخن آفتاب

که یا ماست از مصطفا رایتی | که از رزم کفار هست آیتی

نهان بود اکنون چو خط بصر | که نقشش سپهر دیده جلوه گر

پیمبر براه در کرد کار | چو با میکر از گفتش سر روزگار

فر گفت رزم آوری با یقین | چو با ناکثین و قاسطین یار قرین

کدورت سپس بینی از اهل شام | منور تو گرد دمت اهل کلام

مبادت بغیر از صبوری شعار | که دین از صبوری شود استوار

پس آن آن افراخت در انجمن | بیک سرو آراست این انجمن

نه رایت یکی آیت از دهر ست | که بنیاد هستی نماند درست

چو خورشیدش از دست لیل نهان | جدا گشته از یکدگر بود دو تار

گروهی که در سایه ان لوای | چو خور گشته بود نه گیتی گشای

نمودند از دیده اشکبار | چو سرو سهی از بر جویبار

نمودند از ان بخت صنعر آب | که ذرات از رایت آفتاب

شد از پس صف انگشتان سبزه زار | بگردون بر آمد علمهای آه

ز هر سو پر و گشت لب بوسه را | چو مژگانش از دیده وا داد جا
ز سحرین اسرار دینا و دین | بمالک عطا شد و گرد چنین
که این نیزه اکنون بدست منست | که محبوس ماست وا نفس ست
شود دست مالک حسن جای او | نگردد دلی کار فرمای او
پس از رحلتش زین گذرگاه تنگ | بدست حسین بشکند روز جنگ
ز اخبار و اسرار پیغمبری | چه از کبریای چه دین پروری
باکاسه کردگارم سریست | به نزدیک من بی رقم دفتریست
که هر حرف آن و قصه از روزگار | شود ثبت اوراق لیل و نهار
همین است حاصل ز اسرار دین | ندارد دنیا اینهمه جز براین
که حاصل ز دنیا بها ساز و برگ | در آغاز رنجست و فرجام مرگ
بگیتی بود آن خردمند پاک | که دامن فشاند برین گرد خاک

رزم مغلوبه حضرت امیر علیه السلام و خطبه خواندن و تکلم نمودن با مالک و با لشکر ظفر اثر شاه شامیان و بیان آن

از آن پس ز شاه ثریا مقام | چنین رفت فرمان که لشکر تمام
برآیند از جای کارزار | هوا گیر گردد ز موج سوار
در آهنگ بد اندیش بیداد دین | بتیغ غیرت بکر پی رزم و کین

بنیزه شده کرده بود آشکار ... گنهکار بے خویش زینو بار

شده دین بجولان برانگیخت گرد ... فلک گشت ساکن زمین ره نورد

به تکبیر زان گونه صوری دمید ... که جبریل در سدره صوتش شنید

ازان هفت رنگ مخالف نوا ... ز الله اکبر برآمد صدا

بجنبید لشکر گران تا گران ... چو با گردش آسمان اختران

سحاب سپه چون جهانگیر شد ... ز هر سو عیان برق شمشیر شد

ز تکبیر آن جمع دریا شکوه ... بپیچید رعدے در البرز کوه

که دلها شد از هوش تنها ز زور ... بپیچید در گوششان نفخ صور

چو سیلاب هر سو که کردند روی ... ز بس خون کشادند بر خاک جوی

شد آن عرصه باغ و دشت نبرد ... ز باد خزان برگ ریزان ورد

چو گرد از دم باد تند آن گروه ... نهادند رو سوے صحرا و کوه

دلیران ز میدان بقلب سپاه ... گرفتند مستانه چون پیل راه

همه قلب ازیشان زبر گشته گو ... بسان دل روبه از یاد شیر

بر اطراف منبر دلیران کانه ... که بودند افزون تر از بی شمار

ز برق درخشنده شمشیرها ... هم از رعد غریدن شیرها

چو دیدند هول دم رستخیز ... یکایک نهادند رو در گریز

چو برگ خزان دیده از تندباد ... گریزنده بر یکدگر مے فتاد

بجوم گریزان چنان راه بست | که بر پشت مخمور و خنجر بدست
معاویه را جان ز تن دور شد | که از گرد کین زنده در گور شد
چنان مرد از بیم دل در برش | که تابوت شد تخته منبرش
پس از خانه زین شد آن لاشه تن | ز تخته بگور گشاده دهن
خروشید کاین لشکری زین گریز | نماند یکی زنده از تیغ تیز
تن خود چه خواهید ماند بجای | بر آرید دست و فشارید پای

شکست یافتن شامیان از حمله رزم شاه مردان و برگردیدن آنحضرت

ز دم دادنش لشکر یاوسار | بر افروختند آتش کارزار
برش بار گشتند دل پر نهیب | چو آب از بلندی بسوی نشیب
عیان گشت رزمی که بار ستخیز | همی خون چکد از دم تیغ تیز
زبان سنانها فروشد بکام | فتادند شمشیرها در نیام
خدنگان ترکش پر نهادند سر | عقابان ترکش فگندند پر
بکام سپر دشنه دندان شدی | بچشم زره تیر مژگان شدی
زره پوش سرها چو نعل سمند | بدنها حصاری بچرخ کمند
صف روح پیوسته از حرب زشت | یکی تا بدوزخ یکی تا بهشت

علی ولی شیر پروردگار — بنخجیر پیکار دشمن شکار

چنان شد که از بارش جنگ او — بتیغ دو سر هر دم آهنگ او

فلک طرفه خونریز میدان نداشت — زمین مایه گرد جولان نداشت

نگشتی هی تکبیر در بحر جوش — نشدی گنبد آسمان در خروش

بهر سو که دلدل برانگیختی — سر از گرد جولان فرو ریختی

بهر بار نیروی او در ستیز — که بازو گشادی بشمشیر تیز

گرفتی هوا ابر زنگار گون — شدی خاک دریا ز باران خون

چو دیدندی فرعونیان لئیم — که در دست هارون عصای کلیم

شدی اژدهائی که در کارزار — ز سرها پر خون فشاند هزار

چو خورشید هر دم بقلاب دم — زمین و زمان درنوردد بهم

بکین دست شد کند و یا گشت تند — نه فرعون ستادنه هامان بماند

ز جولان شیران فیروز بخت — تو گفتی برآمد یکی باد سخت

گران ریخت در دشت زیر و زبر — چو برگ خزان هر دو بر یکدگر

نگون شد علمها ازان تندباد — پس از برگ ریزان خزان اوفتاد

ز دشمن کسی زنده بر جا نماند — بمیدان بجز نقشی از پای نماند

گریزنده گشتند آن گروه — نهنگان ز دریا پلنگان ز کوه

پس پشتشان لشکر بیکران — بباد سمند و بموج عنان

چو نقش سم باره شان ساختند / همه ره سپر بر تن انداختند

بدشمن چو شد بسته از تیغ تیز / ز سیلاب فولاد در راه گریز

چو زنگار آهن حصاری شدند / بموج خطر زینهاری شدند

ز بانگ شیاطین بگوش ملک / رسید الامان الامان در فلک

در گشت جستکم الامان / چو دار الامان از تمام زمان

که از مهر زمان چنین تا بتاب / که لشکر ز زنگ آورد زان شتاب

بگوید کسی رزم زنهار خواه / نگیرد کسی بر گریزنده راه

که آیین تقوی همین است و بس / که باشی بفریاد فریاد رس

نمودند عرض اجیع و صعصعه / که ای از تو عالم پر از شعشعه

چگونه شود چهره فتح و ظفر / در آیینه رزم ما جلوه گر

که رخصت ببخشی که گاه گریز / سر آریم شان روزگار ستیز

نمائیم شان کار آوارگی / بشمشیر برنده یکبارگی

که بس بارها هم شکست از نخست / شد از سو سپاهی لطفت درست

ابا آنکه زان رد بود دگر ظفر / بگیتی نماند از ما اثر

شناسای آیین و دین پروری / سطیح و صبایای پیغمبری

چنین گفت کاین قوم عالم مجل / ندارند دارند از آن این جدل

بآیین ایشان مرا کار نیست / ز من کار ایشان سزاوار نیست

میان من و خصم ناسازکار | کند داوری حضرت کردگار

نامه فرستادن معاویه بخدمت جناب امیر علیه السلام و جواب نامه بیان آن

ازان بحر پرموج شمشیر تیز | چو شد خصم ساحل نشین گریز
چنان خواست کش دور ازان رستخیز | به پیغام و نامه کند روز چند
کزان دیده چون آبله واکند | پر از خون دشمن را عدا اکند
یکی نامه بنوشت پر مکر و رنگ | نه مفهوم صلح از سوادش نه جنگ
که میگشتم آگه گر آغاز کار | که اینست انجام این کارزار
نمیکرد خاطر به پیکار میل | نمیگشت بنگاه تاراج سیل
بمن شام بی بیعت پیش ازین | بدادی نمیخواستم بیش ازین
کنون هم نباشد جز این آرزو | که آن آب امید آید بجوی
شود کوته این رزم دور و دراز | که یکسر شد از سر نشیب و فراز
نباشد به از صلح در دهر کار | چرا کوفت باید در کارزار
که هستیم پیوسته یکدگر | میان دو فرزند از یک پدر
ز عبد مناف است مارا گهر | فزونی نداریم بر یکدگر
فرستاده نامه بالاکت قاب | رسانید و آورد زیشان جواب

نوشته بیک نامه جان گزا
خطی هیبت آمیز و دهشت فزا

که زغیرت پرزهم توازوی کنون
فزونست فردا شود زین فزون

بعصیان نشاید ترا ملک شام
که با نقض بیعت نباشی تمام

زچیز عیب از اصل عبد مناف
قیاس سادات باشد خلاف

برین حجت است آنکه در کارزار
بمیدان ترا خواستم چند بار

نکردی اجابت ز بس بیم جان
تفاوت نباشد چنان درمیان

بدنبال ما کی توانی رسید
باوجی چنین کی توانی رسید

که هستیم ما اشرف کائنات
ز ما خلق دارد امید نجات

کجا حرب و عبد المطلب کجاست
چو صخر و ابوطالب از خون کجاست

رفیقم شدی ور کدامین طریق
که تو خود طلیقی و ابن طلیق

چو در دین اسلام سابق نه
بهنگام هجرت موافق نه

بجز خصلت و با کدامین شرف
شود با وصی پیمبر طرف

ندانی که هستم ز خیر الانام
چو هارون ز موسی علیه السلام

بمن لطف حق سایه انداخته
سرم را بآیات افراخته

نبوت نمی یافت گر اختتام
خلافت ز پیغمبری داشت نام

فروتر ز من میرود سیل آب
باوجم ز پرواز ماند عقاب

بدانند عالم نهادان مال
چو جانها کند از بدن انتقال

سپه نامه زان نامه دهر سخن	چو مارے به پیچید بر خویشتن

پوشیدن حضرت امیر علیه السلام یراق رزم حضرت رسول و بر اسپ آنحضرت سوار شدن

ز هیبت بلرزید بر خود چو بید	دلش را روان کرد قطع امید
زمین با فراخی برو تنگ شد	بنا کام آماده جنگ شد
چو خورشید هنگام جولان صبح	برانگیخت اشهب بمیدان صبح
کمر بسته با خنجر شعله بار	برافراخته بیرق زرنگار
درخشنده انجم سپهر شرف	زمین آسمان ساز از خون تیغ
برون آمد از خیمه پیش سپاه	بلند آنکه همسر افق صبحگاه
بدل کرده از رتبه برترے	لباس خلافت به پیغمبرے
ز دستار احمد سر افراخته	علاقه چو خورشید انداخته
همش درع خیر الانام به بر	همش تیغ پیغمبرے بر کمر
همان بارهٔ مصطفے زیر ران	زده توسن چرخ را در کف عنان
در آمد میان دو لشکر چنان	که خورشید در نیمه آسمان
بآواز خطبه ببانگ بلند	نقاب از رخ این معانی فگند
که هر کس نهد پا درین رزم پیش	فرو شد بجان آفرین جان خویش

شود در عطا کردن اجر کار | بر آتش بخشنودی کردگار
بحق خدای خفی و جلی | که در قبضهٔ اوست جان علی
که ضایع نمی شد گر ارکان دین | نمیزد بشک و شبهه را یقین
نمیکرد دل میل رزم و ستیز | نه دست آشنائی بشمشیر تیز
ولیکن چه سازم که این کارزار | مرا گشته واجب ز پروردگار
کزین حق ز باطل جدای کند | بعرفان یقین آشنای کند
بتن از تحمل بپوشید گر | سپر بر سر آید یکسر ز صبر
که دارید ازین رزم فرخ سرشت | در اینجا نکونامی آنجا بهشت
بدانید کاین قوم این کینه ها | بمیراث دارند در سینه ها
مراد اینکه جویند در انتقام | ز کین نبی جمله شمس انتقام
دهد بر مگر گردش روزگار | شود جاهلیت دگر ره شعار
ولی حاصلی نیست زین جستجو | نبخشد ثمر نخل این آرزو
بزرگان و اشراف اهل یقین | چه جمع مهاجر چه انصار دین
رسانند یکسر بمعراج عرض | که ای در ره دین ولای تو فرض
بمهر تو اسلام و دین را مدار | رضای تو خشنودی کردگار
همه محو خورشید روی تواییم | چو ذرات سرگرم کوی تواییم
گذشتن ز امید امید ماست | بر پیش تو قربان شدن عید ماست

جدا کرد پس شیر پروردگار | ازان لشکر جنگجو ده هزار
ز جوهر که کین همه بید ریغ | چو جوهر زده غوطه در آب تیغ
چو ناوک همه جنگ را ساختند | چو نیزه همه گردن افراختند
در آهن شده همچو جوهر همه | چو شمشیر فولاد پیکر همه
روان شد باهنگ شامی گروه | بلرزید صحرا چو جنبید کوه
بسوی زمین گنبد لاجورد | خرامان باهستگی ره نورد
سحاب غباری برانگیخت باد | ازان زاده ئمکه بر قوم عاد
سحابی که خیزد ازو باد مرگ | ز دشمن درختا فگندند جای برگ
بدشمن چو نزدیک گشت آن سپاه | چنین گفت شاه ولایت پناه
تنم پیش رو جنگ را ساخته | شما از قفا تیغها آخته
چنان حمله آرید این ده هزار | که یک حمله خوانند شان در شمار
پس آنگه کشید از میان ذوالفقار | بخونریز بر داشت سر روزگار
هوا تا فلک گشت سیماب گون | افق تا افق شد زمین بحر خون
تو گفتی جناب ولایت پناه | پی آنکه یابند آن قوم راه
بران دلدل از شعله ذوالفقار | عیان ساختی آتش از کوهسار
همی تاخت هر سو پیه در قفا | چو دریا که امواج جنبد ز جا
ازان جمع کهسار سنگین بر کاه | بر اعدای دین گرد تیر سحاب

زمین شد ز سم تودهٔ نعل ستور | جهان حشر شد بانگ تکبیر صور
بتکبیر چو لهانرا صدا می ستوه | که بر خنجر دار از ابر البرز کوه
زد و شمن بیک حمله در کارزار | بیفتاد و بی تن سر ده هزار
هوا صورت چشمه ساران گرفت | زمین هیئت جوی باران گرفت
معاویه زان شورش رستخیز | چنان شد که گم کرد راه گریز
چنین گفت با عمر کامروز جنگ | چنان شد که آتش گریزد ز سنگ
کسی را که پای دارد درین تاختن | توانند هر جا سر افراختن
بدو گفت کاری درین شبهه نیست | ولی پای بر جای ماندن کیست
کند مرتضی گر چنین اهتمام | نماند ز شامی اثر تا بشام

در بیان جنگ مغلوبهٔ آن دو لشکر و رزم مالک اشتر و مکالمات او با آنحضرت

ز سوی دگر مالک شیر مرد | که از خون نشاندی بشمشیر گرد
زدی هر طرف گرم کرده عنان | چو خورشید گه تیغ و گاهی سنان
بشمشیرش از سینه منیر وار | فرو ریختی سیل از کوهسار
گران خانها گشتی از زین خراب | شدی دست و پا موج دریا حباب
همی گفت هر دم بخویشان خویش | که بودند هر یک ز دیگر بپیش

که ای شیر مردان والا نژاد ... همه راه پیمای رشد و سداد
اگر در ره شیر یزدان علی ... وصی پیمبر بنص جلی
بکوشید تا کوه هامون کنید ... دیا خاک در پای خون گون کنید
کنید آتش بازپیکار گرم ... که گردد از و خاره چون موم نرم
بدانید کان نیست اندر شمار ... ز پاداشش یک حق او از هزار
نماند چو کس در جهان جاودان ... شهادت بجا تا بود رایگان
بکوشید لب تشنه کارزار ... بنوشید این شربت خوشگوار
چو جان زود تر زان بخلد برین ... شتابد که گردید از پشت زین
بزین اینقدر استواری چرا ... درین خانه کلبه داری چرا
بتازید هر سو ز خشم و تاب ... مگر ز خشم تیغی کند فتح باب
شدند آن گروه سعادت اثر ... ازین دم چو آتش همی شعله ور
بهر حمله تیغ پا تا بفرق ... ز جوهر شدندی بشمشیر غرق
درخشنده چون برق در آب تیغ ... چه جوهر سلامت ز آسیب تیغ
بهر باد جولان ایشان براه ... شدی برگ ریزان شاخ سیاه
ز دیگر یلان هم بمیدان کین ... چه جمع مهاجر چه انصار دین
بخونریز شمشیرها تیز شد ... چو شب روز شامی شفق خیز شد
شد از تیره بختان بدوزخ روان ... بهم متصل کاروان کاروان

مبسے جان بیکان هم از تیغ و خشت | شد از خانهٔ زین بقصر بهشت

ز انصاریان خالد نامدار | برادرش هم خلده کرد سوار

چهل تن چو از پا در انداختند | باهنگ جنت سر افراختند

نفر کرد چون مالک شیرمرد | بآن مجلس بزم و دشت نبرد

رحیق شهادت برآورده جوش | حریفان از و دم بدم جرعه نوش

یکے مست افتاده در خاک راه | یکی سر فگنده بجاے کلاه

روانها برقص روانی روان | بدنهاے افتاده دستک زنان

ز جام شهادت همه جرعه خوار | همه گشته سرمست وادی خمار

روان کرد از دیده اشک گریه رو | شد آن بزم را اشک او رنگ و بو

چو گرینده دیدش ثریا جناب | چنین کرد با او ز رافت خطاب

که اشک از چه ریزی چو ابر بهار | که گریان نگرداندت کردگار

چنین داد پاسخ که بود این مراد | که گردد شهادت نصیبم از جهاد

دهم در رکابت روان بیدریغ | بکوثر کشم رخت از جوی تیغ

ز رنج جهان خواب راحت کنم | بمهد بهشت استراحت کنم

کنون چون نگریم که بینم عیان | همه سودمندند و من در زیان

حریفان بمنزل کشیدند رخت | مرا خفته در ره همان پاے بخت

بترسم که جانم نشاید بکار | که گردد به پیش رکابت نثار

چنین بوده باید براه رشاد	ز سی نیکدل مرد صاف اعتقاد
فلک قدر شاه ملک احترام	امام امم پیشوای انام

رزم مغلوبه آن لشکر و حمله هاے پی در پی آنحضرت و صفوف شامیان شگافتن

رسانیدشش از لطف یزدان نوید	دمانیدشش از شام صبح سپید
دران روز اهل حجاز و عراق	همان تیره روزان شام و نفاق
نمودند رزمی که تا رستخیز	کند بیم دلها ز شمشیر تیز
نخستین شدند از کمان سرکشان	یلان آتش رزم را سرکشان
درخشنده شد برق پیکان تیز	زمانه برآمد بجوش ستیز
شد از آب پیکان بدنها خراب	زره ها بجا بود ز آن سوی آب
ز تاثیر پیکان تیر خدنگ	نه تنها زره گشت خفتان فرنگ
برآمد شد ناوک سرگران	سلامت بگردون نمیرفت جان
ز بس سیل خون ریختی بر کنار	محیطی ز هر شیوه چشمه سار
چنین تا کمان را توانی نماند	بجز پوست واز استخوانی نماند
کمانی دو سر چون قضا داد سر	عقابان ترکش هم از چار پر
دلیران گرفتند رخشان سنان	فگندند بر یال اسپان عنان

زرخشان سنانها میان غبار	چراغان شد آن ظلمت کارزار
بپا بود از بس که نیزه بخون	شهاب سنان گشت مریخ گون
شده نیزها در تن سرکشان	زخون هر یکی مار آتش فشان
پی نیزها گشت خون ریزه ریز	جهان سوخت از برق شمشیر تیز
هوا گشت در گرز شمشیر غرق	ز هر سو در آمد دم رعد و برق
تو گفتی سحابی عیان شد ز گرد	از آن جای باران فرو ریخت گرد
شهابی هر دم از خنجر سرکشان	ز سرها شب گرد انجم فشان
ز بس بر زمین کشته انبوه گشت	هوا در نظر تا فلک کوه گشت
سپهر پیچید ز آواز مردد ستور	بنه طاس گردون دم نفخ صور
امیر عدو بند کشور گشا	فرازنده رایت اهتما
از آن یک رگ ابر زنگار گون	زخ خاک شستی بباران خون

رزم لیلة الهریر آن دو لشکر تا صباح و جنگ آن حضرت و عدد کشتگان ذو الفقار در آن شب و فرو ماندن اسپان از بسیاری تک و جولان و پیاده رزم نمودن هر دو لشکر

بجنگ شهاب انبوه بیکر دو سیل	که ریزد بخستین کهسار سیل

بهر سو که رفتی رهش و اشدی — زجولان او کوه صحرا شدی

چو شد باره هر دو لشکر ستوه — فرود آمدند آن پلنگان ز کوه

چو شیران پیاده نمودند جنگ — شناور بدریای خون چون نهنگ

نهادند یران دل که انجام کار — بود مرگ یا فتح از آن کارزار

فرو ریخت شمشیر و خشت و عمود — ز باران آهن هوا شد کبود

کله خودها شد همه لاله گون — ز خون پر شد آن ظرفها سرنگون

ز بس تیغ زنگار گوشش زدود — بچار آئینه مرگ صورت نمود

فتاد اندر آن دشت زیر و زبر — سر و تن بسی دور از یکدگر

براه دلیران رزم آزمای — سر بود هر گام در زیر پای

چو از آهن و زور بازوی مرد — دم تیغها کند شد در نبرد

دلیران بتحریک خوی درشت — فگندند خنجر کشیدند مشت

همه دست مردی بهم کش زدند — بهم مشتهای کیانش زدند

بزانو نشسته چو شیر و پلنگ — بدندان و چنگال جستند جنگ

درین عرصه رزم لیل و نهار — نداده نشان کس چنان کارزار

رزم آن دو لشکر تا صبح و جنگ آنحضرت و حمله و کشتگان ذوالفقار در انشب لیلة الهریر

چه تا از کواکب کمر زر فشان — برافراخت شب خنجر کهکشان

شد از بسکه رفت از دید انجمیان — بغار شب تیره انجم نهان

فروبسته تا خاک ازین پیر نام — هوا در میان پرده مشکفام

ز نام آوران عراق حجاز — دران پرده بهتر شدان رزم ساز

بقانون جنگ آشنا شد چو چنگ — کمانها باد تیر تار خدنگ

گسسته شد از زخمهای گران — بمضراب خنجر رگ تا جان

پر از نغمه نیزه کف کینه خواه — ششش آواز افتاد در پنجگاه

ز بس کاسه سروران ترک تاز — بسم بارها گشته چینی نواز

بزرگ عرب پیشوای عجم — سر راستان مقتدای امم

گهی همچو گردون بکف کهکشان — شدی از سر خصم انجم فشان

نمودی ازان تیغ آیینه تاب — بان تیره روزان بشب آفتاب

گهی کرده زان آتش آبگون — دران ظلمت شب چراغان بخون

گهی سوی گردون برآورده سر — همی گفت یا داور دادگر

خدایا ره هر نگه سوی تست — مراد قدمها همه کوی تست

بهر جنبش تو گرد برآورده دست — بسوی تو گردن کشد هر چه هست

بیان صفت تو گردن زبان و زبان — تویی واقف آشکار و نهان

میان من و این ستم پروران — کشایش وده ای داور داوران

چو فارغ شدی از مناجات باز / برآوردی آن برق آتش گداز

چو گشتی ز تیغش تنی بی روان / بالله اکبر کشیدی زبان

تو گفتی تکبیر پروردگار / ز سر ساختی سینه بی شمار

بدینسان ز تکبیرش آمد عدد / سه و بیست افزون تر از پانصد

ز تکبیر تاریخ دیگر شمار / رقم را داده چار باره هزار

پس از سپری گشتن جنگ و کین / معاویه میگفت روزی چنین

که شیر خدا آن شب پر خطر / ز ما کشت افزون ز پانصد نفر

ز پیران شامی دران رستخیز / فغان خواست از تیغ شمشیر تیز

بمعدودی از شامیان در شمار / که هستند بر جا ز چندین هزار

بیان عدد کشتگان شب لیلة الهریر و شکست یافتن شامیان و گریز کردن ایشان

بنجشید کاین وقت بخشایش است / ز بیره خاش و کین گاه آسایش است

نه گردون مقامان دو باره هزار / فتادند بر خاک در کارزار

رسیدند از این وادی هولناک / نفر دو سر از خود فشاندند پاک

که هفتاد و یک بود از اهل بدر / همه دل پر از نور ایمان و صدر

که چون میل کردند از صدر زین / بجنت نهادند پا بر زمین

دگر چون گرامی اویس قرن | بمعنی درخشان سهیل یمن

که چون جامهٔ سرخ بر سر کشید | ز استبرق سبزش آمد نوید

وزان تیره بختان زکشته شمار | فزون آمد از هفت باره هزار

زبس کشته وخسته انبوه گشت | سر و دست و تن بود اجزای دشت

دم صبح آمد بشامی شکست | که شب شد زخونها شفق رنگ بست

فگندند شمشیر و خنجر ز شست | سپروار رخسارها گشت پست

دمید از فغان امان هر زمان | ازان وحشت آباد دار الامان

سپه را معاویه چون دید پست | نخستین بران گشت رایش درست

که از پور عباس جوید پناه | ز قهر سپهر کواکب سپاه

دگر ره بخاطر رسیدش چنین | که بوسد بدرگاه قیصر زمین

که ناگاه شیطان مر ان بوالفضول | نمود از چنین مکر فاسد حصول

که جوید بشطرنج آن کارزار | ز منصوبهٔ عمرو تدبیر کار

بفرعون زهامان بیداد دین | بافسون گری شد بشارت چنین

که بندند آن شب پرستان کتاب | دم صبح بر نیزه چون آفتاب

پس آنگه بر آیند یکسر صدا | که ای قوم اینک کتاب خدا

بیایید تا راه حق بسپریم | ز مدلول آن هیچ یک نگذریم

کرا فتد باین در میان اختلاف | جز این نیست آیین تنها زعلاف

چو شب را ز خورشید خنجر فشان
نگونسار شد رایت کهکشان

رخ مهر چون از شفق وقت شام
عیان گشت از خون شده لعل فام

نگون گشت رایت ز شاهی سپاه
شد از بس گریزندگان تنگ راه

بعزم گریزنده میشد ز جای
که میرفت اگر سر نمی ماند پای

اشاره بقولی و مکر موافق تاریخ دیگر و چگونگی مآل جنگ

که ناگه بآن حیله پرداختند
ز هر سوی قرآن برافراختند

بقولی دگر چون شب قیرگون
سحر خیز گشت از چراغان خون

دگر باره این برق جولان سوار
برافروخت میدان نیلی حصار

ز سرخی نشان از افق سپهر
ز خون جوشن لاله گون در بر

نظر کرد عمر اندران رزمگاه
بچشمی چو انجم پریشان نگاه

ز خون دید میدان شده لعل رنگ
زمین گشته از کشته پشت پلنگ

پس لشکر شام خیل عراق
فلک را ز بس کرد اندوه طاق

زمین از ستیزنده گردون اوج
هوا از گریزنده دریا ز موج

امام همه شیر پروردگار
که بود آسمان توسن او سوار

برنگ دگر در زهی کین شتافت
ز هر روز بر دیگر آیین شتافت

ز بس تیره از آتش خشم و جنگ
عصابه چو چرخ از شفق لاله رنگ

سپهباشدن از هر بدر موج — ز خورشید تیغ سرخ را داد اوج
برافراخته شعله ذوالفقار — نهاده ز آزار کان بر آتش مدار
برافراخته از غضب عزم برق — شده ابر رحمت جهان تیغ برق
بان قهر و هیبت که گر سوی آب — بدو بنید شود بحر چین یک حباب
ز بیم نگسلد از نسیم غضب — قطار مه و هفته و روز و شب
دلش خانه مورشد ز اضطراب — ز رخ رنگ رفتش چو شب آفتاب
معاویه را گفت باور جفت — که داری بیاد از پیمبر که گفت
که روزی که حیدر شود حمله ور — نشان از غضب سرخ بند و سپر
شود دشمنش طعمه ذوالفقار — بود گر فزون از هزاران هزار
کنون چاره غیر زنهار نیست — که با او دگر روی پیکار نیست
نگه کن کزان دلدل رهوار — درخشد چنان آتش از کوهسار
معاویه چون دید خود را ندید — چو ایمان ز دل رنگش از رخ پرید
پس آنگه بان حیدر پرداختند — دران حمله قرآن سپر ساختند
چو دید آن شقی قیس ناپاک کیش — که بود از معاویه دور از پیش
گرفته به شوخی درم صد هزار — که کوته کند دست ازان کارزار
برآورد آواز و گفت ای گروه — که در راه دین تیغد ثابت چو کوه
همه تیغ کین در نیام آورید — ز خود رز بعض کلام آورید

به بینند تا در کتاب کریم / چه یابند خود را ز امید و بیم

گروهی ز قرا چو سرشش خمار / ز قرآن بند بهر شان خیر یار

بآواز گفتند کانیست او بس / ز حکم خدا نگذرد هیچ کس

پس از سروران سپه هر امیر / که بود از معاویه رشوت پذیر

بآن جمع گمراه گشتند یار / همه یار گشتند از کارزار

بجز نامور مالک شیر مرد / که با قوم خود هر زمان در نبرد

شدی شعله در هیجا آتش بپی / بخون تشنه تر از قدح کش بمی

زدی از پی معرفت کرده جوش / زمان تا زمان همچو مستان خروش

نمودی ز خون هر طرف میل میل / بشمشیر مصری زمین رود نیل

اظهار مخالفت نمودن خوارج و نصیحت نمودن بعضی از صحابه ایشان را

پس اشعث که بد بر طوایف امیر / همان این گروه و جمعی کثیر

کزین پس خوارج شود نام شان / فتد طشت بدبینی از بام شان

بگفتند با شیر پروردگار / که کردیم زان رو باین کارزار

که کردند این گمرهان راه جوی / ز احکام قرآن تا بند روی

چو هستند این ساعت از مومنان / سپرده بحکم الهی عنان

کند اریم یا گر براه قتال | نیابیم منزل بغیر از ضلال
مبین حرف مقصود این نه ورق | کشانند خلق براه حق
چنین گفت کین جمله مکر است و رنگ | گزین جوشش افتد مکر و یک جنگ
که دیدند ازین سپس سنگین رکاب | ز رشان کنون بگذرد موج آب
کسی را که باشد بقرآن عمل | نباشد خریدار جنگ و جدل
چو روز آنکه بر نور دارد مدار | ز خورشید چون شب ندارد عیار
یک امروز کوشید در کارزار | نبرد از شما نصرت از کردگار
بآواز گفتند کاین نیست روی | زما بعد ازین رزم جوئی مجوی
کرمن ابن هانی خردمند زاد | همان خالد معمر پاک زاد
چنین ابن منذر دگر زیقین | برافروختی شمع در راه دین
بگفتند کای قوم این رو بیست | که این آب یا دین هیچوی منست
نه راست شود کارها گر تمام | چه باید پیمبر چه باید امام
ولی خدا مصحف ناطق است | ازان هر چه گوید دران صادقست
چو فرمان دهد او که جنگ آوریم | بود کفر گر ما درنگ آوریم
همانست که با تیغ کین مرد دار | ز قاطع بمقطع رسانیم کار
بدانیم کاین روز امید ماست | دران هر که قربان شود عید ماست
که باشد زما کشته یکسر شهید | همان زنده اندر دو گیتی سعید

دگر باره آن قوم بی عقل و هوش | همان اشعث قیس ایمان فروش
نمودند از جهل با آن جناب | بد انسان که امت بموسی خطاب
تو گوئی مگر رزم پروردگار | که ما را نباشد بسر کارزار

در تاب شدن خوارجیان از رزم مالک اشتر و با حضرت سخن نمودن از رزم مالک

چو دیدند کز مالک شیر مرد | رسیده ز جولان بافلاک گرد
خود و قوم تازان بهر سو دلیر | چو در دشت نخجیر یک بیشه شیر
بگردون رسانیده رایات فتح | ز هر سو عیان کرده آیات فتح
دگر باره شان شد بمالک عتاب | ز کفر و شقاوت بدینسان خطاب
بفرما بگوید کس از زار شان | کشد دست مالک ز پیکار شان
دگر نه ز حکم تو پیچیم سر | بکین تو بندیم اول کمر
شناسنده حکمت سروری | مطیع وصایای پیغمبری
چو دید آنکه زان زمرهٔ بی ثبات | ز گفتار پیغمبر آمد نشانات
بران ره روان شد که فرموده بود | چو بر روی در راه بگشوده بود
که هستند چون بینی آن اتفاق | که کفر آشکارا کنند از نفاق
گر ایشان بنخجیر برآری دمار | و یا بت پرستی کنند آشکار

بسی سسته بر بیمه هانی بفرمان بری | که مالک کند کوته آن داوری
بیا برگشت مالک که اکنون عنان | نشاید کشیدن ازین بدبیان
بجز جنبشی بسیجی پیش نیست | ره غیر آوارگی پیش نیست
چو برگشت زید و رسانید این جواب | خوارج فتادند در اضطراب
که ناگه برآمد ز دشت نبرد | خروشیدن مالک شیر مرد
هم از خیل یاران او در مصاف | دم رعد پیچید در کوه قاف
زمین از سم اسپ بر اوج شد | هوا بحر و شمشیرها موج شد
ز بدخواه شد کنده از جا قدم | نگونسار گردید هر سو علم
ازین حال افزودشان اضطراب | نمودند با شاه مردان خطاب
که مالک نکوبد در رزم و کین | همانا بامر تو گوید چنین

رفتن زید مرتبه دویم مانع شدن مالک بفرموده حضرت امیر از رزم و عتاب شامیان

دگر باره شد زید و برد این پیام | که مالک کند تیغ کین در نیام
دلاور بنالید از آن کف بکف | ز آورد که کرد آهنگ صف
چه فتنه است کامروز انگیختند | چنین آبروی حیا ریختند
بگیتی حکم نیست غیر از امام | چه یابند مردم مراد از کلام

جهان را جز او حجت الله نیست ازین کوچه بیرون دگر راه نیست

بتوریت حجت بموسی که خواند ز پیغمبران سخن با محمد که راند

نگردد طرف با پیمبر فقیر نکوسته اندیشگان سپهر

مسازید چندین نفاق آشکار بترسید از خشم پروردگار

شما از نفاق از نجوئید جنگ مدارید بر جنگیان هیچ ننگ

مرا کار افتاده با قوم خویش گذارید تا پا گذاریم پیش

که میدان اسپی چو تازم سمند کنم رایت فتح نصرت بلند

کز ایشان نمانده جری یک نفس گریزند اکنون چو مرغ از قفس

نکشتند همداستان از نفاق نمودند در منع او اتفاق

کشیدند هر یک ز روی ستیز بر و تازیانه و تیغ تیز

چو زانگونه شان دید شیر خدای بفرمود تا اشعث تیزرای

گشایند رایات آیات جنگ که باشد سپه را نشان درنگ

ببستند جمع سپه روزگار بیک روز آن یازده پابکار

آمدن رسول معاویه نزد آنجناب و سخن گفتن مالک و جواب دادن حضرت امیر مالک را

گروهی کزان رزم در سفته اند چهل روز و صد روز هم گفته اند

پس آنگه بآن آستان یافت راه | حبیب ابن مسلم ز شامی سپاه
چنین گفت باآن سپهر احتشام | که هست از معاویه با من پیام
چو دستور باشد درین انجمن | کشایم زبان و سرایم سخن
وزان پس سخن کرد باآنجناب | مصدر بلفظ کنیت خطاب
برو بانگ زد مالک حق شناس | که اے احمق از خدا بهراس
نکردی ز چهر ثریا جناب | باآن احترامے که باید خطاب
ز پستی اگر هست کوتاه دست | ز اوصافش از اوج آگاه هست
ندانی که او ساقی کوثر است | وصی و پسر عم پیغمبر است
بمیر آتشش از لطف پروردگار | رسیده ز پیغمبران یادگار
ز ایوب صبر از خلیلش یقین | ز موسی عصا و ز سلیمان نگین
همین گوهر افسر سروریست | امامت لقب بخشش پیغمبریست
کند سر کنش جدا خوب و زشت | کند او بدوزخ دهد او بهشت
برد گردش چرخ داود مدار | که کینش خزانست و مهرش بهار
ازو بال در پوششش جبرئیل | وزو یافت آتش گلستان خلیل
رفیق انبیا راهبر راه دور | چو عیسی بگردون چو موسی بطور
بمعراج از درگه کبریا | کشاینده پرده بر مصطفا
ز علمش شده خضر دانش قرین | بیک قطره قانع ز دریای چنین

زمین را نهان بیش ازو در طبق | فلک را گشاده برو نه ورق

برو در نهان خانهٔ روزگار | بنه پرده هر پردگی آشکار

شتابد بیکدم بچرخ برین | کند رطلی بیک گام هر دو زمین

بود هر فضا را هوای ازو | تهی از مکان نیست جائی ازو

نه بی او خرامد روان سوی تن | نه بی او شود روح دور از بدن

ازو تابش مهر و زور و نور ماه | بهر کار رونقش درین کارگاه

ز اندیشهٔ عقلها برتر است | خداوند را بنده دیگر است

ازین جمله گر بوده گوشت گران | ندانی کامیر است بر بوستان

که زین لفظ کمتر نباید خطاب | که سازد جدا روز از آفتاب

نباشد گرا درا درین داوری | نظر بر وصایای پیغمبری

دهد از شما کافران جمله روح | بسیلاب تیغی بطوفان نوح

چو فرمان ده هیچو موسی از زمین | ستمها را بقارون که تا هم چنین

باین نقد دین کرده کامل عیار | [illegible] چنین گفت گوهر نثار

که بهتر جزای ترا داد گر | دهد از زمین و مومنان دگر

بهر یزدان که این خیمه نیلگون | برافراخته بی طناب و ستون

زمین منزل انس و جان ساخته | بساطی باین وسعت انداخته

کزین پس معاویه در پور او | ز آرزوم تا [illegible] یکبار [illegible]

گشایند بر ناسزایان زبان | همین حکم رانند بر مردمان

برایشان کنند لعن تا داور دین | ملایک به هفت آسمان و زمین

پیمبر ز مستقبل روزگار | خبر کرده است مالک آگه ز کار

که این کفر کیشان بیدادگر | ز ایمان بپیچند یکباره سر

از ایشان دگرگون شود داوری | باسرار داران پیغمبری

بگیرند ایشان از میان بی دریغ | یکی را بزهر و یکی را به تیغ

یکی آتش تشنگی شعله تاب | یکی را ز شمشیر تا گردن آب

بگویم گرت بود تنها کنون | فشانی بجای نم از دیده خون

حکم ساختن خوارج ابوموسی اشعری را و خلاف قول ایشان نمودن آنحضرت و مساهلهٔ او

اشارت شد آنکه ز چرخ احترام | فرستاده را تا گذارد پیام

بد اندیش بیدین زبان برگشاد | ز خاکستر تیره انگیخت باد

که گوید معاویه بهتر زبان | ندارد که مطلب نماید بیان

پس آنکه گزینیم هر یک کسے | که عارف بآیات باشد بسے

گذارند یک مدت اندر کنار | باندیشه و فکر صائب مدار

ز نزد از نفاذش پس آنگاه هم | بانصاف گردند ما را حکم ✣

خلیفه ترا گر شمارند من — شوم اولین تابع از انجمن

بمن باید آرند و بیعت گذار — نگوئی تو دیگر در کارزار

ازین سو حکم بهر این حکم خاص — پسندیده شامی شنید عمرعاص

چنین گفت اشعث که ای انجمن — معاویه ز انصاف گوید سخن

کنون مصلحت قطع این داوری — گزینیم ابوموسی اشعری

گروه خوارج زبیر و جوان — بران گفته گشتند همداستان

که بد داده اشعث تمهیدها — بایشان ازین صلح امیدها

ولی خدا گفت کاین رای نیست — که در مغز او هوش را جای نیست

کند از حکم چون نفاق آشکار — جز او دیگری را کنید اختیار

چنین گفت اشعث کاین است و بس — پسندیده با جز او نیست کس

جز از دست تحکیم رومی جهی — گر این فتنه را داده بود آگهی

چنین گفت شاه ولایت پناه — که پروردگارا تو باشی گواه

که راضی نیم من بدین داوری — ز کردار این قوم هستم بری

صلحنامه نوشتن آن دو لشکر و راضی شدن بغیر مالک اشتر و شدن یکی از خوارج

نوشتند عهدی بهر دو سپاه — بزرگان بران از دو لشکر گواه

که او داوند از بهر اصلاح کار / امیر و معاویه زینسان قرار
که حکمی که بوموسی و عمرو عاص / کنند و بحق باشدش اختصاص
شود مستفاد از کتاب کریم / و یا ظاهر از سنت مستقیم
نتابند ایشان از آن حکم سر / نگردند باهم حکم کینه ور
بود مهلت حکم ایشان تمام / ز ماه صفر تا مه صیام
اگر حکم را بگذرد زان درنگ / دو لشکر دگرباره جویند جنگ
نظر با آن اعیان همان در حکم / نمودند عهدی بدینسان رقم
که در حکمشان گر بود اختلال / براست شود خون ایشان حلال
بجز مالک نامور هر که بود / بر آن نامه از نام نقشی فزود
که او گفت کین دست بر خاک راه / فتد گر بدین نامه سازم سیاه
یکی از بنی بکر خیل عراق / ز صبر و سکون طاقتش گشت طاق
شد از تاب غصه در چین داوری / دلش آتش و چهره خاکستری
بیاره برآمد پر از خشم و تاب / ز بس آتش دل طلب کرد آب
بر آهنگ سفاکی سینه برگرفت / در ایشان چو آتش میلی در گرفت
برآورد خنجر سر افکند پست / کف آلوده از خون ز جان شست دست
چو برگشت بار دگر خواست آب / پس آنگه پی کین عنان داد تاب
بشد با عراقی سپه در ستیز / تنی چند را خست از تیغ تیز

چنین هر زمان تیغ افراختی
سپه کین لشکر همی تاختی

بگفتی که بیزارم ای انجمن
ز حکم علی و معاویه من

که از حکم ایشان تباه است کار
ندارد کسی حکم جز کردگار

سرانجام از تیغ اهل یقین
شد او اولین کشته مارقین

سپه چون شد صلح نامه تمام
یکی سوی کوفه یکی سوی شام

رفتن بعضی از هر دو لشکر بسوی دومة الجندل از هر کدام بجهت ایشان و حکم حکمین و وقوع آن

حکم شد مقرر که از هر دو سوی
سوی دومة الجندل آرند روی

که آن در میان عراق است و شام
که حکم حکم گردد آنجا تمام

ز سوی علی ونید کشور گشای
بشد ابن عباس با هوش و رای

شریح ابن هانی دگر مرد کار
ابا پنج باره ز لشکر سوار

ز سوی معاویه بد کینه‌کش
شرحبیل کندی [illegible] سرکش

رفیقش ز جمع سیه روزگار
ابوالاعور و پنج باره هزار

که باشند آگه ز کار حکم
بدانسان که ایشان شنیدند هم

رسیدند هر یک بمنزل فراز
بسر رفتشان روزگار دراز

شدی عمر هر روز زا افسونگری
بخدمت بنزدیک آن اشعری

بنزدیک آن احمق بوالعجب — دو زانو نشستی ز راه ادب

بهر جا نشسته خوانندش کاملی — نمودی از و حل هر مشکلی

بهر استفاده که کردی خطاب — نمودیش تحسین چو گفتی جواب

بدی در نشستن برش بنده وار — رکابش گرفتی چو گشتی سوار

چنین تا بابا و آنچنان رام شد — که او مرغ و آن حیله ها دام شد

چنین گفت روزی باو شهری — که از سلطنت یزدان در [illegible] داوری

بخاطر مرا کرده فکری خطور — که گردد از و ظلمت دهر دور

بگفتا بگو ما که آن فکر چیست — که بی شبهه اندیشه آب یزدی است

بگفتا که هر چند در کارزار — کسی نیست چون شیر پروردگار

که گر در نسب مقتدای عرب — وگر در حسب [illegible] هارون لقب

ز احمد بنیابت بود از همه جدا — بمعراج قرب از در کبریا

ولیکن چو در بذل جهد و جهاد — بجز نیز شمشیر را داد داد

بجز شیر یزدان خاطر [illegible] نیست — ولی هست کز تیغ او خسته [illegible]

از و هست دلها گریزان ز بیم — چو از دارو [illegible] تلخ ناقص سقیم

پس آن به که عبدالله بن عمر — که [illegible] شمشیر در رو نزدیک و دور

بجز [illegible] بگشاده دست جهاد — نرفته است هرگز بجز طریق سداد

بگفته به نیکی و بد خلق کار — نکرده بجز طاعت کردگار

کند تکیه بر بالش سروری | دو کشور بر آساید از داوری

بدو عمرو گفت ای بدانش علم | شده کشته عثمان به تیغ ستم

معاویه دارد ولایت ازو | از آن روز تابی که اینست نکو

متاب از ره راستی روی دل | ببندیش از آنچه هستی خجل

بدو اشعری گفت کاین کار نیست | سزا گر سپهر جهانی نیست

ز عثمان معاویه دوست بود | ولیکن پدر عمرو کش از [illegible]

بدو گفت عبدالله آن نور دین | که شاید بهر کار دستور دین

تو دانی که هست از هنر آشکار | بگیتی برتری کم کس در شمار

چه باشد که آید بملک درست | قبای خلافت ببالاش چست

بدو گفت وانها شود زین نفور | بخاطر [illegible]

که او با معاویه بیعت نمود | بهر شکست این شکست دیگر زدود

ز پور عمر به که ور نگذری | چه خواهی که کوته شود داوری

که او هست شایسته از انجمن | بر او نیست از بیعت این و آن

بدو عمرو گفت این سزاوار نیست | که پور عمر مرد این کار نیست

پس آن به که ترک ارادت کنیم | خلافت بشوری جدا گانه کنیم

که تا مومنان خود کنند اختیار | کسی را که شایسته باشد بکار

جمعیت شدن اهل عراق و شام و حکم تحکیم و فریب دادن عمرو عاص ابو موسی را و مکالمه ایشان

بر این بر نهادند [illegible] این قرار — که فردا کنند آن نهان آشکار

سحرگه [illegible] نشان — [illegible] آمد از لشکر [illegible]

[illegible] شام [illegible] — [illegible] شد [illegible]

[illegible] آن [illegible] هشیار — [illegible] شد از زمین [illegible]

[illegible] گمان — [illegible] این مگر نازل از آسمان

[illegible] گذشت [illegible] — ز منبر چو شیطان [illegible]

[illegible] را از حق آگاه کرد — [illegible] این قصه کوتاه کرد

فریب [illegible] گفتا [illegible] — [illegible] انجمن

[illegible] اسلام [illegible] خویش — [illegible] پیش

[illegible] بالاتری — [illegible] تو [illegible]

[illegible] آن [illegible] بکار — [illegible] آمد [illegible] بدار

[illegible] گوش [illegible] — [illegible] صوت [illegible]

[illegible] از [illegible] که [illegible] — امیر معاویه زین کار دست

[illegible] شد [illegible] — [illegible] است [illegible]

چنان شد از این کار کردم یقین — که انگشتم اکنون ته انگشتری

برون کرد انگشتر آن اهرمن — درو خیره ماند همه انجمن

صدا داد پس عمر هرزه جرس — ازان چو پیمبر [illegible]

چنین گفت ای سروران تن بتن — شنیدید گفتار شیرا ای انجمن

که کرد او علی را از این سروری — چو انگشت بیرون ز انگشتری

معاویه را من بیند سر است — که عثمان مظلوم را زاولیاست

نمودش ثابت و رین داوری — چو انگشتم اکنون در انگشتری

بجو شستید خون دلیران تن — یکی غلغله خواست از انجمن

بدو اشعری گفت کای دیوسار — بود در تو نفس زبون [illegible]

که مکاری دیدتن و یدکنش — بهر جای شایسته سرزنش

چرا کردی ای بدتن نابکار — دگرگونه پیمان دگرگونه کار

چه نیرنگ بود اینکه انگیختی — بشهد این چنین تلخی آمیختی

کجا او بانکار باشد حقیق — که او خود طلیق است این [illegible]

بدو عمر گفت این سخنها سست — نباشد بر مرد دانا درست

همین بود پیمان که گفتم عیان — جز این چیز دیگر نبید در میان

همین بود پیمان که کردم عیان — جز این چیز دیگر نبید در میان

تو ای اهرمن طینت نابکار — که یکجا ندارد دگر است قرار

باندوه شد ابن عباس جفت / همان عبد رحمن ابی بکر گفت

بگفتند این و از پس داستان تنگ شد / [illegible] در جنگ [illegible] شد

ببستند تا زیانه بدو دشمن بر [illegible] / زدود خواست از تن بریدن سرش

که چون شاه دین یاور بی‌یاوران / رهانید [illegible] دست از [illegible] جهان

گروهی که شیدند از وی صدا / که حکمی ندارد کسی جز خدا

پدر عمرو ابو موسی اشعری / شود داور ما در این داوری

گروهی که بودند دل پر مصاف / کشیدند شمشیرها از غلاف

نمودی کرد در منع حجت تمام / که دستور باید در این از امام

گروهی دگر از آن داوری / زبانها گشادند بر اشعری

که ای سست اسلام [illegible] / بد اگه ز تو شیر [illegible] در کارزار

که هستی تو جاهل و نشناسی علم / که بر اصفیا چند کس [illegible] حکم

ز شمشیر شیطان بدتن [illegible] / گریزان شوی تا که چون [illegible]

بیامد گروهی از بزرگان دین / بعرض مقدس رسید این چنین

که با شامیان جنگ باید ستیز / که شد حکم [illegible] شمشیر تیز

که ما را بدان نیست رنگ جدل / ز شامیان [illegible] بقرآن عمل

[illegible] از آن مهر از دین [illegible] / بد [illegible] شد [illegible]

که شامیان [illegible] کنید [illegible] / که آن [illegible] صلح آید پسیر

چگونگی احوال جمعی که خوارج شدند و رفتن ایشان بنهروان و طریقه ظلم و بیداد ایشان

چو عمرو ابوموسی اشعری — نهاوند پا در ره داوری

خوارج از آن جمله پشیمان شدند — ز بس در رو جویای درمان شدند

رسانند تا آخر پس از فکر تام — به پیش جناب سپهر احتشام

که گشتیم بیزار ازین داوری — کزین داوری هست یزدان بری

همان به که بخشد امام امم — خطائی که بر گردد از روی حکم

بتابد دگر باره گردون مکان — چو گردون بمشرق بمغرب نشان

که تا باز با شامیان بسته صف — چو انجم گذاریم سرها بکف

بتازیم چندان بسان شهاب — که از مشرق حق دمد آفتاب

نشد تند شان در پی قول و اقرار — زمستان چو باره [illegible]

بان تیره بختان شد از آنجناب — چو صبح از دم نور بخش این خطاب

که باید ستادن برای نخست — که پیمان شکستن نباشد درست

بآواز گفتند در روزگار — ندارد کسی حکم جز کردگار

ابوموسی و عمر ناپاک کیست — که گو بنما این ره راه ایزدی است

ز خضر هدایت دگر در جواب — بان گمرهان شد بیان خطا

کزانی که راندن از نخست — بنا نیست از رزم و کین دست شست

کشیدند یکسر عنان از جهاد | نمودند هر یک جدا اجتهاد

چنان زد ره هوش شان اهرمن | که گشتند آماده جنگ من

چنین تا رسانید از هر کنار | بجایی که اکنون رسیده است کار

چو بستیم پیمان نباید شکست | که پیمان شکن نیست یزدان پرست

چنین گفت ذرعه که بود آنچه بود | بیران جرم اکنون چه باید فزود

نگردانی ار اشعری راز راه | نگردی ز حق عذرخواه گناه

بحکم خدا با تو کین آوریم | ترا بر ره شرع و دین آوریم

بدو گفت آن واقف از سر غیب | که در هر چه گفتی فتادت به ریب

که گویا که خصمیست اینچنان | که در رزمگه گشته ام باستان

خوارج بد اندیش تیره روان | گرفتند با هم ره نهروان

چو آنجا رسیدند از رای شوم | رسانند نامه بهر مرز و بوم

ز هر کشوری بدتن و فتنه جوی | شتابان بدان سو نهادند روی

چنین تا فزون از ده و دو هزار | سپاه انجمن شد پی کارزار

سپاه گرانی که گر بهر کین | ز جا خاستندی نشستی زمین

[illegible] | چو سیلاب ناصاف در اهل پیچ

آگاهی یافتن معاویه از کار خوارج و عهد شکستن و جمعیت لشکر

اد در مصر و عراق و بنا بر جنگ گذاشتن شاه زنگبار لشکر مصر و عراق و تباهی آن هر دو لشکر

پی رزنشهٔ جهل هر یک چو مست ‏ ‏ به بیداد و غارت گشادند دست

زبس کشتن هر کرشتی دو چار ‏ ‏ ازان سو همی شد بسته راه مدار

سعادت بد زین آگهی گشت شاد ‏ ‏ باعوان ابلیس آواز داد

که باید نهادن کنون پای پیش ‏ ‏ که هستند ایشان گرفتار خویش

نباید شد از مدت صلح سست ‏ ‏ که پیمان شاهان نباشد درست

توان کرد در مذهب پور رنگ ‏ ‏ گهی جنگ صلح و گهی صلح جنگ

سرانرا بخواند و سپه دادشان ‏ ‏ بتاراج و غارت فرستادشان

بحکمش نهادند روان کرده ‏ ‏ چو دیوانگان سوی صحرا و کوه

گروهی عنان جانب دشت تافت ‏ ‏ گروهی یکایک جزیره شتافت

سپاهی سوی یثرب و نجد رو ‏ ‏ سپاهی شده در حرم جنگجو

یکی کرده در ارض بصره گذر ‏ ‏ گروهی برآورده از مصر سر

چنان آتشی هر یک افروختند ‏ ‏ که از تاب آن کشورها سوختند

کنون تا که در درگاه گردون پناه ‏ ‏ پی جنگ آمد هر سو سپاه

بشد کشته بازار دشمن تلخکام ‏ ‏ زهر دو نشد زنده یک تن تمام

معاویه زان غصه سر پیش داشت ‏ ‏ ازان کشتگان ماتم خویش داشت

آگاه شدن معاویه ازان که حضرت امیر علیه السلام ولایت مصر را بمالک داده و حیله و مکر آن ملعون

که آمد بگوشش ز کار آگهان ‏ ‏ که پیوسته بودش بهر جا نهان

که بر خطهٔ مصر فرمان گذار ‏ ‏ شده مالک اشتر نامدار

بفرمان شاه ولایت پناه ‏ ‏ بمصر از جزیره شتابد براه

بلرزید ازین دل چنان در برش ‏ ‏ که گفتی فتاد آسمان بر سرش

به پیچید در خویش و بیتاب شد ‏ ‏ بجان آتشش فتاد و دل آب شد

باعوان ابلیس برگرد گفت ‏ ‏ که درد از طبیبان نشاید نهفت

چو مالک ز مصر و علی از عراق ‏ ‏ بخونریز شامی کنند اتفاق

گر اول کند سوی پیکار میل ‏ ‏ بنایی که ماند بجا این دو سیل

بوشیره که مالک گه کارزار ‏ ‏ به تنهایی از ما برآرد دمار

ندارد هوا دست بر زر او ‏ ‏ نشاید زمین سایه گرز او

پس از مرتضی نیست چون او سوار ‏ ‏ تن یکه جنگ آورد با هزار

و شاهی کند بحری از خون سبیل ‏ ‏ و دم تیغ مصرش بگردد نیل

نماند چو آید پی کارزار ‏ ‏ ازین مرز جز کوه پا پایدار

بصفین سپهدار گر او بدی | به تیغ و درو کار یکرو بدست

علی گر عنان ستیزنده گان | نمی تافتی از گریزنده گان

به یزدان که مالک شمشیر تیز | برآوردی از شامیان رستخیز

مبادا نشستی را چنین روز نو | که لشکرکش او باشد و پیش رو

کنون چاره کار این مرد چیست | بگوئید درمان این درد چیست

چو در چاره ابلیس را خواست یار | بفکرت شدش یاور انجام کار

یکی نامه با زهر اندر نهفت | به دهقان قلزم فرستاد و گفت

که گر زانکه این را دران رهگذار | توانی که در مالک آری بکار

ز گنج و درم آنچه خواهی تراست | مرا نامی و پادشاهی تراست

ذکر شهادت مالک رحمة الله

برین دل نهاد آن سیه روی زشت | دل از دین گرفت و امید از بهشت

شب و روز پیوسته در انتظار | چو نقش قدم بود بر رهگذار

چنین تا زمین دید دریا ز دور | ز بس موج از دشت دریا ستور

رسید آنکه گردنکشان فوج فوج | نمود آمد از دشت هر لحظه از کوه موج

چو مالک شد از آن سواد سیاه | نمایان چو از تیره شب صبحگاه

بنور چنین مهر گیتی فروز | منقش ز رویش دم صبح روز

چو گردون سپرد بشگون عنان — یکی کهکشانش بدوش از سنان

نمایان میان دلیران نهنگ — بدانسان که از موج دریا نهنگ

بشد پیش او مرد دهقان نژاد — ز یزدان برو آفرین کرد یاد

که شاد آمدی ای سپهدار دین — که باد آفرینت ز جان آفرین

ترا نیست گیتی یکی بنده ام — امام زمان را پرستنده ام

مرا غیر ازین جستجوئی نبود — جز این از خدا آرزوئی نبود

که باشد که روزیت مهمان کنم — حکایت ز مور و سلیمان کنم

بگفتا گرامی جناب چنین — دگر باره کوته کنی دامنین

دلاور ازو سر بنخوت نتافت — بمسکین نوازی بجانش شتافت

بدانسان خندان و دل پر ز کین — در آمیخت آن مهربان انگبین

بیک لقمه جانش آن بی نظیر — ز جان دست بشست و شد از عمر سیر

سبک رفت گوئی بدانسان زجا — چنان بیخود افتاد تا کز پا

یارانش همه ز غم سینه چاک — نهفتند آن گنج را زیر خاک

ز دامان مهپاره سحابی دریغ — نهان شد چنان آفتابی در میغ

ابوطالبان به که گیری کنار — ازین خان مهمان کش روزگار

که گردون سیه کاسه سفله خوست — بروز سپیدش ببین کو دو روست

مشو غافل از خنده اختر صبحگاه — که شامت نشاند بروز سیاه

ببین همسر را در سپهر کبود	درستی این گروه انسان نمود
پسی گشته هر روز میهان او	کسی را نبینی تو زنشسته بر خوان او

رسیدن خبر شهادت مالک رحمته الله علیه بعرض آنجناب و متأثر و ملول شدن آنحضرت

ازین آگهی شاه گردون جناب	ستاره فرو ریخت بر آفتاب
دل روشنش از غمش شد شش اضطراب	چو عکسی که از مهر افتد بآب
بمردم سخنهای آن بهشتی نشان	چنین گشت دریای گوهر فشان
که مالک عجب بود انسان که من	رسول خدا را بهر انجمن
پس از لطفهای آن شاه را یاد کرد	با مرزش او ایزد شاد کرد
سر آمد چو آن صالح روزگار	نفیران سالار چرخ اقتدار

نهضت فرمودن آنجناب بجانب شام و باعساکر نصرت پیکر و خبر طغیان و عصیان ایشان بعرض مقدس آنجناب

نوشتند نامه به همسر به بوم	ز حد خراسان ز مین تا بروم
که آیند چون بحر با تیغ تیز	که با شاه میبایست رزم ستیز
ز هر جانب آمد سپه فوج فوج	بدانسان که برخیزد از آب موج
بغیر از خوارج که اغوای دیو	بنمودند بر راه کیهان خدیو

شد از جناب سپهر احتشام
به تسخیر ظلمتکده ملک شام

بر آورد یران دلاوران ماهوار
بدانسان که خورشید بر کوهسار

ز مشرق ازان مهر آتش عنان
بمغرب بدر خشید برق سنان

پی بازپس ماندگان سپاه
نخیله شد لشکرش جای آرامگاه

خبر شد که از خسروان انگروه
شتابند در شهر و صحرا و کوه

ازان پیشتر کز نخیله سپاه
عنان جانب شام تابد براه

چو شد انجمن لشکری شادکام
فزون آمد از شصت یاده هزار

هر آنکس با ایشان که گردد دو چار
اگر کیش ایشان کند اختیار

کنارند بر دست نگیرند راه
و گرنه کشندش به تیغ تباه

ز ارباب دین خون و مال و عیال
شمارند بر خویش کیسه حلال

بفرمان سالار سرخ اختیار
بشد حارث مره با چند کس

چو او رفت و آمد بر دوی خبر
که کشتند آن قوم بیداد گر

رسید از بزرگان و اعیان دین
بعرض جناب مقدس چنین

که باید عنان کز سوی شام تاب
ازین قول این هر زگرد و خراب

اگر راه سکه ببیند ولایت پناه
نخستین با شوکت این سپاه

که خاطر چو زین کار یابد قرار
دل آسوده تر بعد بر کارزار

رخصت فرمودن آنجناب علیه السلام بجانب نهروان و پیش آمدن راهبی در عرض راه و معجز آنحضرت علیه السلام

بفرمان سپه چون سپهر روان | برآمد ز جا جانب نهروان
بدیری فتاد آن سپه را گذار | که بود اندرو راهبی برقرار
چو شب اندرش مر رصد تنگنا | بتقویم انجم سواد آشنا
بکردار روز از سطرلاب نور | بدانش و دینش گشته پیرایه ور
شده زو ورقها بر صفحه باز | کواکب از و هیچ نهفته راز
تو گفتی که هنگام کوتاهیش | رسیدی ز روح الله آگاهیش
بخدمت برون آمد از دیر و گفت | که باید مرا اندرین راز سفت
که امروز هر سعد دارد سقوط | بود طالع مومنان در هبوط
سکون باید اینجا بگه ساز کرد | بنوعی دگر جنبش آغاز کرد
سعادت دهد زین مگر باز دست | دگرنه برین لشکر آید شکست
بپرسید ازو شاه خورشید چهر | ز اوضاع انجم به سیر سپهر
سوالی که شد بسته راه جواب | بگرداب افتاد از پیچ و تاب
دگرباره گفتش مسیحا نفس | که چون بر فلک نیست دسترس
زمینی که داری کنون پا بر آن | بگو تا چه چیز است پنهان در آن

پدر گفت راهب که هست این خطاب
سوالی که عیسی نگوید جواب

ز درج دهن شاه دین ریخت در
که طرفی است پنهان ز دینار زر

عدد این و بر سکه نام اینچنین
چو بر رونقش آری بیابی خزاین

بدو گفت راهب که این گفتگوی
ز تو از کجا آب دارد بجوی

که تو بدره دانش از غیر ریب
که داند بغیر از خدا سر غیب

بدو گفت آن مظهر نور طور
که دارد ز پیغمبر این شمع نور

پیمبر ز من راز ننهفته است
سخن انچه بد گفتنی گفته است

دگر آنکه گفتی ز راز سپهر
که با مومنان نیست اکنون مهر

چنان دان کزین مهر دان سعید
فزونتر ز نه تن نگردد شهید

وزان رزم جویان ناپاک رای
ز نه زنده افزون نماند بجای

ازین گفتگو مرد یزدان پرست
بجا ماند مدهوش و حیران و مست

کزین گونه اسرار شد بهره یاب
برونست انجمت از نه کتاب

چو در کندن خاک بشتافتند
بدانسان که فرمود شه یافتند

ازین یافت راهب ز اسلام نور
چه سایه نشد دیگر از شاه دور

رسیدن خبر گذشتن خوارج از آب نهروان و باور نمودن آنحضرت

پس آن گاهی آمد که آن بدبیان
گذشتند از آب در نهروان

شه دین نکرد این سخن را قبول | که هرگز نگفته بود شخص رسول
رساندند کارآگهان دگر | بگفتار خود صحت آن خبر
شه اولیا گفت این سوی آب | بود نشان مهد علم جای خواب
نخواهند کردن بانسو گذر | نخواهد شدن بود ینها دگر
نشان آنکه باشد در ایشان یکی | بشر بیشمار و بخیر اندکی
که پستانی از دوش او ریخته | فراوان بآن موی در آویخته
بزباره در افتاده خواهد بخاک | درین سو نخواهد شد از هم هلاک
چو بشنید منزل آن سپه نهروان | چو دریا شد ایستاده میل روان

رسیدن سپاه نصرت پناه نهروان و برابر شدن دو لشکر و مناظره آنحضرت با خوارج

شد از بس طنابات و خیمه هر کنار | هوا سنبلستان زمین لالهزار
نخستین ز فرمان گیتی پناه | بارشاد آن قوم گم کرده راه
بشد ابن عباس و گفت و شنید | بجز آهن سرد بر جا ندید
پناه جهان پیشوای زمان | برآمد خود از جای چون آسمان
چنین تا عنان تکاور کشید | بجایی که آواز شان می شنید

پس عبدالله ابن کوا خود بپیش / روان گشت با صد کس از قوم خویشتن

بجا ماند یک تیر پرتاب و در / بترسید کآتش کمان کرد نور

ندا کرد پس شاه یزدان پرست / بصوتی کزان یادشان ابتلاست

که ای ابن کوا بیا پیش باز / چو کوته شود ره مگردان دراز

برانداز پیش از هول آن رستخیز / نخست الیمینی خواستا ز تیغ تیز

پس آنگاه باده تن آمد ز دور / بهم گشت پیوسته ظل و حرور

بنور بیان آن جهان مقتدا / برافروخت ز مشکوة شمع هدا

که بهر چه گشتید ای مردمان / گریزان ز دین همچو تیر از کمان

میان بهر پیکار بستن چرا / پس از بیعت حق گسستن چرا

چنین آمد از ابن کوا جواب / که چون بسته شد بر تو راه صواب

نهادی بخود در شک از کار دین / زدت شبهه ناگاه راه یقین

حکم ساختی غیر را درمیان / بگفتی که بینی ز حکمش زیان

چو افتد ترا شبهه در رای خویش / بود شک ما بر تو بر جای خویش

مناظره آنحضرت با صد نفر از خوارج و حجت بر ایشان تمام کردن و بیعت ایشان با آنحضرت علیه السلام

کنون گر ز عصیان شوی توبه گار — بطاعت کشیم از ره کارزار

بشبگیر گم کرده راه صواب — چنین تافت از مهر نور خطاب

که دارید یاد آنکه روز نخست — شما را ره حق نمودم درست

که این پسر مکر و افسونگریست — که دلهای ایشان ز قرآن بریست

ولیکن نه کردید جز رای خویش — کشیدید از راه من پای خویش

همان در حکم رفت آن داوری — که ما را نباید جز از افسری

گرفتم ولی خواست ایشان آن — نرفتم دران جز ره راستان

نیامد ازین شکی از من پدید — نگردد در شبهه را این کلید

که در آیهٔ نبتهل کاذبین — مرا داد بود با کمال الیقین

چه باک از ز کار حکم در خیال — بود از نقیض مراد احتمال

نه در بخشش و قتل جمع بود — که اندیشه صرف بر قتل بود

چنین یافت امر ز نبیه زناد — که باشند بگفتار سعد معاذ

اما آنکه این هم توانست بود — که حکمش بود کام پیغمبر بود

پس از من کز این رفت بر اختیار — باد افتند اکرده یا شد بکار

ازین این کوا دان بسه نفر — دگر ره گرفتند بیعت ز سر

دگر بار نهادند دل بر شر — نشستند بر اسپها بر جانسپر

وز ایشان مصر ز بر نادپیر — که عبد الله وهب باشند میر

ایشان بدست حضرت امیر علیه السلام

علی زد بسی شیر پروردگار / برافروخت آن آتش ذوالفقار

که هرگاه از آن شعله گشتی بلند / سر خصم جستی ز جا چون سپند

رسیدی چو دستش سر ذوالفقار / سپهر و در نزدیک خورشید وار

برش زرعه مالک آمد بجنگ / درخشان سنانی چو آتش بچنگ

شد از شیر حق زآتیا داده سنان / بدوزخ گریزنده آتش عنان

دگر اخفش وائلی شوم دست / که هر حمله آتش لشکری می شکست

در آورد بکردار دیو دژم / سر افگنده و تیغ کرده علم

چو دید آن رکاب امام زمان / بهر ترک سر کوب چون آسمان

ز کوه تگاور بسان پلنگ / بیارید از تیغ بر ماه سنگ

که از زخم شمشیر آن تیره رای / بمیدان سپهر در آمد ز پای

که آئینه صیقلی ذوالفقار / برو صورت مرگ کرد آشکار

پس آنگاه ذوالقدر بد دل پر ستیز / کمین کرده انداخت شمشیر تیز

نشد خسته زان شیر پروردگار / که دریا نسوزد ز تابی شرار

بپاداش آن تیغ زن تیغ یافت / که از خود بگذشت و مغز شگافت

تنش نیم جان بخشش آشفته / گریزنده گردید سر کوفته

از آن عرصه کین چو طی کرده راه / گریزنده تا آخر رزم گاه

نگون گشت از باره سرکشی ‌‌ ‌‌ تنش گشت خاکی روان آتشی

پسر عم او مالک تیز چنگ ‌‌ ‌‌ روان گشت چون کوه تیغی بجنگ

چو خرقوص خواند او هم انجام کار ‌‌ ‌‌ خط سر نوشت از دم ذوالفقار

چو عبدالله بن وهب بنگرید ‌‌ ‌‌ ز هم مذهبان بیشتر کشته دید

رزم عبدالله بن وهب با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و کشته شدن آن ملعون و مآل حال خوارجان

دلش گشت دریای درد و دریغ ‌‌ ‌‌ چو جوشن بتن بر ستان گشت و تیغ

عنان کرد کوته سنان باز داد ‌‌ ‌‌ سر راه بگرفت و آواز داد

که ای مرتضی چند خون ریختن ‌‌ ‌‌ ز تن گرد جانها برانگیختن

بیا موج شمشیر مردان ببین ‌‌ ‌‌ درین قطره آب طوفان ببین

تبسم نمود از غرورش امیر ‌‌ ‌‌ بگفتا مگر گشتی از عمر سیر

که خود را ز تیغم بر آتش زنی ‌‌ ‌‌ چو پروانه بر شمع سرکش زنی

چنین داد پاسخ که با کردگار ‌‌ ‌‌ مرا رفته عهدی چنین استوار

که با سر و هم یار با یکسر است ‌‌ ‌‌ دهد تخم خونریز اکنون برست

بگفت و در آمد خروشان چو میغ ‌‌ ‌‌ هوا سوخت از آتش آب تیغ

شه دین بتابید دم ذوالفقار ‌‌ ‌‌ هوا گشت از آن شعله خاکسار

پس آنها که زیشان بجا ماندند | همه نامهٔ نیستی خواندند
فتادند زان دست هر سو نگون | پر از خون کله خود و بالاله گون
از ایشان چنان نقش هستی سترد | بجز نه نفر از میان جان نبرد
شگفتی تر آن کز سپاه سعید | ز نه تن نگشتند افزون شهید
بدانسان که گفت آن ولایت پناه | بدیدند ذو الثدیه بر خاک راه
فتاده سنانش ز کتف آشکار | بدانسان که از دوش ضحاک مار

بازگشتن آنحضرت علیه السلام از نهروان و بشهر آمدن لشکر منصوره و تأخیر مساهله رزم ایشان

چو کوته شد آن رزم و کین دراز | بفیروزی از رزم گشتند باز
زره خواست تا بد ثریا جناب | عنان جانب شام چون آفتاب
که از اشعث آنگه ر ایش گزید | بعرض جناب مقدس رسید
که گر سپه نو کند ساز جنگ | بکوفه کند چند روزی درنگ
سپه مهترا مادهٔ کین شوند | ز پیکار دیگر بآیین شوند
شه دین بر آیین رور خشکم | بدلخواه ایشان بره زد قدم
ز کوفه برون از نخیله زمین | شد از بس نجوم آسمان بر زمین
مقر کرد هر کو شتابد برون | بشهر از ضرورت نماند فزون

ولی آن گروه در ایمان ضعیف / که بودند چون قوم موسی نحیف

چو کردند از خیمه در کلبه جای / گزیدند بر خانه زین سرای

براه اطاعت شد از فتنه شهر / بر ایشان چو اصحاب طالوت دهر

همین ماند از آنها که دلها صبر / پر از نورشان بود مانند بدر

بدرگاه شاه ثریا جناب / تنی چند چون ماه با آفتاب

دگرها چو انجم نهفتند روی / ز ظلمت نکردند نور آرزوی

سرانجام خورشید بوزین علم / ز جا خیمه بر کند چون صبحدم

بشهر آمد و آمدند آن گروه / ز بانها از بس عذر خواهی ستوه

که ما را گرفتاری کار خویش / که در شهر ناگاه آمد به پیش

چنین داشت باز از ره بندگی / عرق ریز از تاب شرمندگی

ولی عذر آن جمع غفلت مآب / ز عز قبولش نشد بهره یاب

ز عصیان نشان داشت خاطر ملول / چو هنگام رحلت ز امت رسول

مقرر نمودن آنحضرت علیه السلام معقل بن خنس را از جهت لشکر بعزم رزم جمعیت سپاه بدرگاه فلک پناه

بهر خطبه کاندران روزگار / شدی همچو دریا جواهر نثار

ز جمع تهی مغز تر از حباب / شده بر دلش نار حسرت جواب

چنین تا سعید ابن قیس دلیر / دگر حجر کندی یل شیرگیر

زبانها گشودند در وعظ و پند | هم از نفع گفتند و هم از گزند

پی حس همه در خواب سنگین کتاب | یکی صبح گشت و یکی آفتاب

بدیوان فرمان هم از مقتضا | باین حکم طغراکش آمد قضا

که مغفل سپهدار والا جناب | که چون ابر هم داشت آتش هم آب

سپه را برآرد ز جا بهر کین | ز بس قطره زن ابر سازد زمین

گدازد چو باید به تندی مدار | شود آتش آب ار نیاید بکار

باین ما سوی روشن ز تابنده مهر | دگر ره بذرات افتاد شور

زمین ساز جنبش گرفت از غبار | فلک شد بدوش عناصر سوار

جهانرا نهاد آنچه در قوه بود | ز کتم عدم رو بملک وجود

ز ارکان فلک چارپا ساز کرد | جهان بال از روز و شب باز کرد

ز هر چرخ از وضع جنبش قرار | برآیین گرفت از پی کارزار

سوال فرمودن آنحضرت علیه السلام از امام حسن و حسین علیهما السلام از ایام ماه و جواب ایشان و خبر دادن آنحضرت

نماییم براه وجود از عدم | باین آمدش جنبش از کیف و کم

مکانرا شتاب آشنا شد درنگ | ز پا ریخت از گرد دلها درنگ

دران چند گه بود چون این گمان | که جنبد بیکره زمین و زمان

قضا هم سحر که بقصد طمطراق | بزین اشهب مهر کردی براق

پی تا زشش تیره روزان شام | زگردان فلک جنگ زین داد

بافزایش و نقص حوت و حمل | کشیدی میان سو کشادی کفل

بمنبر ز شاه سلونی مقال | شد از سید مجتبی این سؤال

کزین ماه بر آسمان بلند | ز ایام آیا بود رفته چند

چنین عرض کردان سپهر احتشام | که امروز آن سیزده شد تمام

پس از رفتنش با امام شهید | که در زندگی زهر خواهد چشید

ازو کرد پرسش که ای ارجمند | ازین ماه آیا بود مانده چند

چنین گفت زامروز ماه صیام | به هفده دگر می نماید تمام

در بیان نکته چند که درین سوال بخاطر فاتر حقیر [illegible]

ازان دو ثمین گوهر نه صدف | با ابهام فرق و سوی [illegible]

بمراتان پرسش آن ره نما | که تاکید و تاسیس هر یک [illegible]

که بر چرخ گردنده تابنده ماه | ز سی روز یک کم کند گاه گاه

سپهر جز نو تقدیم عشر سؤال | همان بیشی از راه بیشی محال

ازین غیب دان تا شد سؤال شهود | وزان از عدم بست ازاو وجود

به بیش و کم عشر آن هم قیاس | ز پرسش بدینگونه افکند اساس

پس آن کوشش دانش حق سرای | ز هر چهره راز برقع کشای

گشادست و پنجه چو خورشید کشید | چو تا بنده خود بر محاسن کشید
که خواهد به تیغی درین ماه داد | شقاوت شعاری ز خیل مراد
بآیین موی در انتظار خضاب | ز خون سرم گونه لعل ناب
ازین حرف شور قیامت اثر | بهر قطره افتاد سوز شرر
بهر دل ز بس هول شق گشت پوست | بحسرت قرین شد چه دشمن چه دوست
دل کوته اندیشگان گمان | درین غور کوته برنگ آسمان
که باشد درین گر یقین درست | چرا باید این برگ بیکار جست
دلی صاحب هوش بیش از قیاس | که در راه حق بود منزل شناس

بخاطر آوردن عبدالرحمن کلام آنحضرت را که در رزم صفین فرمود

یقین داشت کین رزم را کارساز | بهر حال واجب بود در نماز
ازین عبدرحمن قوم مراد | چنان شد کش اعضا بلرزش فتاد
که در رزم صفین بخون سر تن | سر شامی چون برید از بدن
شد از مخزن علم پروردگار | بخاصان ازین نکته گوهر نثار
که مقتول و قاتل بدیگر سرای | بغیر از جهنم نیابند جای
رسانند زاصحاب جمعی بعرض | که جنت بقاتل چرا نیست فرض
که دارد بسر سایهٔ زین لوا | فگنده چنین دشمنی را ز پا

ازان دل منزه ز هر شک و ریب | چنین پرتو افگند خورشید غیب
گزان رو که این قاتل انجام کار | به تیغ ستم آرد مرا روزگار
بدانست چون کرد ازان روز یاد | که باشد ز قوم مرادی مراد
چو آمد فرود آن ثریا جناب | چو از سبز آسمان آفتاب
فتادش بیاد دل چو اخگر نهفت | ز گریه پر از قطره رخ همچو گفت
که ای از تو سرمایه خوب و زشت | که کینت جحیم است و مهرت بهشت
معاذ الله از انکه نمرود وار | بیزدان کنم رزم و کین آشکار
برآهنگ گردون نمایم شتاب | بروی زمین کعبه سازم خراب
بآن والی حفظ ما و طین | ز یزدان خلافت بروی زمین
چو ابلیس ملعون بکین تن دهم | ونان طوق لعنت بگردن نهم
کی انکار آید ز من در وجود | که نه عاد کرد آن نه قوم ثمود
فگنده است صورت اگر از یقین | بر آئینه خاطر اشرف این
که چون لوح محفوظ دارد رقم | ز هر بود و نه خالی از بیش و کم
به تیغم نفس را کنون این دو دست | ز افراختن پیش سازند پست
چنین گفت آن شفقت عام و خاص | که بیش از کنه نیست جای قصاص
چو آن عاصی از خدا بیخبر | ز شیطان بلعنت سزاوارتر
فگنده بسوگند و هر چه نیال | که باشد چنین حرب از و محال

اسیر سپه گرد پیچ نهان بود | زنه پرده پیشگاه وجود
که علم فنون نه فصل و باب | چه زین چار دفتر چه زان نه کتاب
گرد و هر نهان راز محسوس بود | بران پرده شمع فانوس بود
بدو گفت در کودکی هیچ بود | ز سنی پرورانند ات از بهبود
بگفتا سپه بود پروردگار | ز سنی از بهبود هم مهد و کنار
دگر گفت روزی از خشم و عتاب | مگو کرد آن را به آیا خطاب
که ای سپس شقی تمازان رو سیاه | که شد ناقه صالح از وی تباه
بگفتا سپه روزی از خشم و کین | از و رفت با من خطا بی چنین
سلیمان دران اهرمن | نکه گرد دست خشم دیگر سخن

اشاره شمه از فضائل آنجناب و شرح بعضی از احوال ایشان در ابتدای رحلت

بشوی چو نو گشت ماه صیام | شب عید شد بر ثریا مقام
با اولاد خاصان رخ آورد و گفت | که این نعمت حق نشاید نهفت
که حیات را سر آمد زمان فراق | سحر رخ نمود از شب اشتیاق
درین مه و هر لطف حق کام من | با غار سپید ندا انجام من
از نهر فرات و لها بر آمد بجوش | ز سیلاب غم ریخت بنیان هوش
ز اندوه نزان جمیع امت ناب | بباران رحمت ریزدان سحاب

فشاندند تنها چو ابر بهار ❊ دل آب گشته هزاران هزار
زهر چشم [illegible] با تموج آب ❊ که از دیده [illegible]
بدلها تعلق نبست از بری غبار ❊ گزان چشمه شسته زخون چشمه سار
بهر سینه زان شعله افتاد تاب ❊ که در دیده از گریه [illegible]
ولی آن زبس نشأهٔ شوق مست ❊ دمادم قدح نوش از جام الست
ازان نشأهٔ هستی که بیهوش بود ❊ بآرام دریای خاموش بود
زجا رفته ذرات و آسوده مهر ❊ زمین را سبک کرده فارغ سپهر

اشارت بروایت دیگر که آنحضرت در ماه صیام از شبها و خویش [illegible]

که روحش که از یک جهت کون و کان ❊ سبب بود بیش از وجود مکان
دران وادی امن بود و حضور ❊ که میدید موسی فروغی ز دور
کشیدی قدح زان شراب است ❊ که یک جرعه اش خضر [illegible]
باوج حقیقت پر از سر می فشاند ❊ که عیسی ز دنبالش در راه ماند
چو بخشید ایمانش ز حمل عرض ❊ بنالید جبال و سما و ارض
دران منزل دل یافت اوج کمال ❊ ز واجب تجلی بر و شد جلال
ز فیضش عیان شد بسیط [illegible] ❊ حضیضش زمین آمد اوج سپهر
جهان و شب و روز و خورشید و ماه ❊ کشیدانه نقشش در کارگاه

نهان است در غیب آشکارا کند — سحر را ز خورشید پیدا کند

از آن جوهر فرد کاندر وجود — ز وحدت پذیراست کثرت نبود

نهان گشت از کثرت صورت حجاب — گر این نیست نسبت ز مشرق تا مغرب

ز وجه برتو افگنده از مهر نور — شروع تجلی در حجاب ساخت ظهور

ز مجلس برافگنده شمع جمال — دو همچو نشتین شده ... و مثال

که یکی ز قسمت نخاستش از آن برداشت — بآن لشکر یک باده سامان نداشت

بآن قدر کم دامن بکوهش کشید — ز بهر دان و خلعت ز صورت ...

... هر جوهر از کائنات — مفارق تر از عقل در عین ذات

ز بین اتحاد تشخص اثر — چو موضوع و محمول با یکدگر

... اینکه هر جز این آن او است — اگر خون اگر گوشت در مغز و پوست

نه بر مثال جسم چو جسم وسط — که وحدت نقطه افگنده در خط

نداده بآن خلعت مستعار — هیولای مستقل روزگار

نه زان آینه صورتش رونما — که خواهد محلی که واند سجبا

نگشته ز تجرید هرگز شناس — ازین چار اصل تعلق اساس

نه آب و نه آتش نه باد و نه خاک — و وابست چو روح از خداوند پاک

نه از دیده پنهان چو نور بصر — چو مرد هر دیده ... دگر

... در پرده دار — بجز کشف مستور پروردگار

جهان را مدار وجود و عدم   میان نشستن جهات شش و قدم
ز قدس آستان یزدان در اوج جلال   چو سر روز و شب جا از و هر کشته زوال
نه پرورده است شان چار عنصر اساس   نه در ده هم نشان هیچ پا در جهان
بعد از نه سپهر برین در حصار   نه از شش جهت با سپهر راه گذار
نهادند پا از خاک بر عرش گام   ز ... کسانی که خرقه و لی انبیا
ز ارکان و از نه سپهر روان   بیکدم ... در هزاران مکان
فزون بود شان و عجب آنکه بود   جهاندیده در ... هیچ کس
سخنگوی هر یک ز تحقیق راز   ز نوح ملک پیشوا در نماز
به هر عرش با صد گروه از انام   به هر آسمان در ستاران مقام
تو گفتی ز بس روان و صورت نگار   شده آینه حسن با شه روز
از آن بسکه با هر رسول امم   دو بالا کشیدند با ... علم
عطا شد ششم جهان داوری   دو منصب امامی و پیغمبری
که گردد پدید آنکه عهد نخست   نگردد ز سستی به تدریج سست
به هر حال پادشاهی اوست کار   اگر عشم هزار است و گر صد هزار
بداند ملک کین خلافت بارض   برو چون حرام و برین است فرض
چو شد زان دو آئینه حق سرشت   جفا طرح رخسار خوب و زشت
که از رنگ کلفت مکدر نشد   زد و مهاسی گستاخ دیگر نشد

مکافات خرقت نجابش آن نهشت ... جهان تا به پایش آن بداشت

بر آتش صبا همتا وزد گرش آرزو ... ز دریا بدریای افتاد و شور

ز یک جام ساغر بر بالا رسید ... ز یک نشئه مستی مثنی رسید

بگردش در آمد همان جام باز ... نوا با دگر گشت در پرده ساز

چو جستی طلب کردن کاستن ... گرفتن بجد بر زدن خواستن

گه از زاندن پیشش راندن سحاب ... نهان کردن نور آن آفتاب

گهی از سلیمان و تخت زمین ... نمودن ز ملک اهرمن خواستن

گهش نه فلک داشتن زیر دست ... گهش بر زمین ساختن پای بست

به پس داشتنها که در پیش باش ... دو عالم سپردن که در پیش باش

گشادن بلا بین رد عنان داشتن ... توان دادن و ناتوان ساختن

چو گفتن ز ملت که با این ستیز ... دگر نهی کردن که خونش مریز

گهی گفتن این تشنگان را ز پای ... همی گفتن کز ما تند چندان بجای

که با اهل بیت تو جویند جنگ ... وز اینها بر ایشان کنند کار تنگ

ز تحقیقش مدبر از فروع اصول ... حضوری نمودن گهی این جهول

که خود به ز سبحه زمهر و الماس اثر ... شد از مجتبا پاره پاره جگر

شود ز آن ز نعشش انجام کار ... چو قصرش بجنت ز فرد و نگار

گهی گفتنش کین زمین از بلا ... سرانجام نامش شود کربلا

دسید افتد از دوستداران تو — ز اولاد و خویشان و یاران تو

سپهر سو شهیدان فتاده بی کفن — سر افتاده جایی دگر جا بدن

ز خاکش کفن بود که هم از کنون — بر بینی که چون سینه پر بوی خون

چو افتد امام سپهر بر زمین — چو خور از سپهر چهارم بزیرین

تهی گردد از روشنی اینجا بدن — در اینجا سر شه بی قمر بود بتن

از این جاست جامه پوشد ز خون — چو در جنبش قمر یاقوت گون

چنین است آن عاقله زین سرزمین — که بر سینه را ندا سپیدش کین

از اینجاست آن ثریا جناب — رود بر سر نیزه چون آفتاب

در اینجا زترچ تا سر سروران — فتند راه فرسنگها درمیان

شبستان نشینان پوشیده چهر — فلک وار در پرده های سپهر

که دارند از عصمت کردگار — ز ناموس اکبر پدر پرده دار

در اینجا ز پرده برارند شان — عماری نشینی سرارند شان

چو خورشید از پرده سبز فام — برهنه رسانند شان تا بشام

وسله از بیطاقتی رسته بود — که جانش بان طاق دل خسته بود

هر آن بار سنگین که تقدیر بست — که تقاش فلک را کمر میشکست

کشید و بر پشت توان همی زد — فغان خاست از دهر وادم نزد

ز پست و بلند جهان همچو سیل — نمیکرد اندیشه و راه میل

تو دادی بلندی ز هر پستی ام — عطا کردی از نیستی هستی ام

ز بس جود عامست چه اکنون چه پیش — نکردی دریغ از من از لطف خویش

ز هر نعمت و سختی روزگار — که پیش تو افزایدم اعتبار

بگیتی مرا آرزو سے نماند — جز از بهر این جستجوی نماند

که از فرق خود بر محاسن خضاب — چو مهر از شفق سینه ام از خون ناب

بامر تو کردم بر اهل ضلال — و سے برامید شهادت قتال

چه با مشرکین و چه با ناکثین — چه با قاسطین و چه با مارقین

نشد حاصل از لطف این کام من — نشد با شهیدان رقم نام من

چو هر کام در زندگی داده ام — بهر نعمتی از زندگی داده ام

فزودن دادی از انچه میخواستم — فزودی فزودن ز انچه من کاستم

بیک دادن جان نیرزم چرا — بعید تو قربان نیرزم سپرا

نه بس داشت چون شد دعا مستجاب — برفتار ایام عمران شتاب

که در راه آن کاردان از نفس — دمادم شمردی صدای جرس

در بیان کیفیت احوال آنحضرت علیه السلام که در انماه بعالم لقا رحلت خود

چو آمد ز ماه صیام از هلال — نویدش ز مفتاح باب وصال

دلش گشت روشن ز دات پراهلال — شب اول روزه شد صبح عید

بدانسان که گفتی بیک ماه او | غم و رنج شصت و سه ساله بپای
ز شوقی که بر بالش آهنگ شد | ز صورت قبا بر بدن تنگ شد
دران مه بدل نور شوق وصال | بدی روز افزون چو نور هلال
چنین تا ز بالیدگی بدر شد | چراغی پی لیلة القدر شد
بهر روز ازان مه که شوق وصال | بدیها فزودن نمودیش حال
بهر دم همانگونه راه رشاد | نمودی ز ترغیب عزم جهاد
شب از مهر روزه گشادی دهن | بخوان حسین و بخوان حسن
همان قدر بر خود شمردی هلال | ز روزی که روزه نگردد وصال
ز رغبت بان دو امام زمن | دو جا بود چون نور چشمش وطن
بهر شب ز یکی ازان دو عالی مقام | شدی منزل آرا چو بدر تمام
ز بیخوابی چشم شوق و شتاب | فزون از دو می شد رفتی بخواب
ز خوفی که آن لازم بندگیست | ز عجزی که اوج سر افگندگیست

در بیان مناجات آنحضرت علیه السلام بجناب مقدس احدیت

مسجود خاک در کبریا | شده تیره شب بحر زینت جهان سیا
گهی هوش ظلمت و خشم | گهی بادی داد سیر ستم
فلکها ابروان از تو معبود نیست | ملکها بغیر از تو مسجود نیست

ز حشمت فلک دستگاهی ترا
جهانبانی سپهر سریر و شاهی ترا

زهی رهنمایم راه اسلام توئی
بهر تیره شب صبح امیدم توئی

ز بعد نبی هر چه پاید وجود
بذکر تو از نطق الکن لبها

بشکر تو ام دسترس گر چه نیست
ولے اجر یک روزه با هجر چیست

اجازت ز درگاه جاه و جلال
که این قطره دارد ز دریا سوال

بغفران تمامست که آن قلزم است
که در قطره اش با جرم کونین گمست

که خشنود داری بعصیان مرا
به بخشی بمن دوستان مرا

ز قهرت گشا ای که هر دم پناه
ببخشی بدرویش بیاری گناه

در خطاب این گنهگار ضعیف با جناب حضرت امیر

فلک پیشگاها زمین داورا
بمعراج امامت مهین اخترا

اساس از تو دارد بهار روزگار
فلک را مدار و زمین را قرار

توئی صورت آرای هر خوب و زشت
ز کلک تو ریزد رخ خط سرنوشت

وجود تو ز ایجاد آغاز کار
بقای تو تا آخر روزگار

بذات از حدوث و قدم دیگری
نه واجب نه ممکن دگر جوهری

توئی مرکز گردش روزگار
تولی حامل عرش پروردگار

گمانم چنین است در از خدا است
که الهام قدسیش خوانند راست

که اکرم توئی در کتاب کریم — زبس شان شده وصف تو عظیم

توئی تو جهان را بهر کار یار — توئی تو درا زجام صورت نگار

نه بی تو خرامد روان سوی تن — نه بی تو شود روح دور از بدن

مدد گر نبخشی تو در روزگار — نه قطره نشیند نه خیزد شرار

توئی راه گم کردگان را دلیل — توئی ساقی کوثر و سلسبیل

چو پیک سعید جهان داور توئی — شفیع بدیوان محشر توئی

ستاهم از تو یابند هر خوب و زشت — تو داری کلید جحیم و بهشت

بدریا ازین قطره عرض است فرض — بود گر اجازت رسانم بعرض

نکردم درا دیراق لیل و نهار — بهر مشق عصیان پروردگار

زبس جرمم از خجلت افگنده سر — شکسته است بار گناهم کمر

کمی از گمرهی کرده ام عذر خواه — زهر یک کنم صد هزاران گناه

ز کسب دلم گشته از سهم آب — ز امید گردیده ساحل خراب

که کسب گناهم ندارد کنار — چه دریای غفران پروردگار

نه بهره ز عالم نه خیر از عمل — که از شهوت و آز و طول امل

بهر ره که زین ره دو شدم شد دو چار — بهر یک قدم راهزن صد هزار

بود بسکه همت آرزو رنگ ریز — دل تیره ام شد طاوس خیز

ز خجلت زدم نشاید دم مدار — ازین تنگ هستی از ان بر کنار

نکردم وفا با در روز نشور — بپندار و خشتم ز دآن ماه دور
بطومار اعمال کردم نگاه — ندیدم در آن غیر حرف گناه
سپس سود بازار روز شمار — تهی دستم از هر چه آید بکار
همین است امیدم بپاس کرام — که بر دوستت دائم آتش حرام
چو با دل سرشتست مهرت جنان — که مهرت نگین است و دل نقش آن
یکی از پرستندگان توام — نه زاولاد از بندگان توام
تبو دارم از لطف یزدان امید — که سازی گلیم سیاهم سفید

التماس مولف بجناب حضرت امیر ؑ

ستانی بجنبت ز کلک نجات — ابو طالب دوزخی را برات
دگر در سه جا خواهم از تو حضور — که بر من سه ظلمت نمائی سه نور
یکی چون نهد روح دل ز بدن — بغفران یزدان بشیر گشتن
تن و جان شیدا بگیر کرده خو — بهم گرم خون چون ز گل رنگ بو
بدر آخر شمار نفس دمبدم — بصد حسرت و درد هر یک بهم
صدای فراق و جدائی زنند — نوا در ره بینوائی زنند
ازین دل که با نازکی کرده خو — بهر سو دو چید و سه آرزو
برآرد کفت هر کس تا که سنگ — ز یک شیشه خانه هزاران ترنگ

در آندم که بینیم که از هر چه هست | بناید بجز مشت خاکم بدست
در آن دم که بینیم زبس گمرهی | زمن کرده هم خاک پهلو تهی
در آندم که مادر دبندم بزور | زبستان گیتی بزندان گور
در آندم که از ثقل پشت غبار | بچینند بالای من کوهسار
در آندم که جهان از فغان و خروش | دل مرغ و ماهی در آرد بجوش
در آندم که خواهد زمین در فشار | زمن قلب و پهلو یمین و یسار
نبخشی اگر شادی محتشم | نباشی اگر مونس وحشتم

التجا کردن با آنحضرت و خواستگاری شفاعت نمودن

دگر در مقامی که از نفخ صور | چو آن پرده بر فرازد زگور
حیات در جهان از جهان عدم | بر آیند یکباره زخواب عدم
ز هر یک کف خاک این رهگذر | برآرد هزاران کفن پوش سر
بهشتی زبس هر چه ایمان شود | جهان عدم شهر ویران شود
همه کائنات زمین و زمن | بدیوان محشر شوند انجمن
پیمبر با نخستین قرین کنند | ابد با ازل همنشینی کنند
ملک صف صف آید ز گردون بزیر | نمایند از آن هشت حامل سریر
ز اشراق نور الهی زمین | شود چهره پرداز چرخ برین

از آن تن که گم عصد ل غفار ذات نماید تجلی بقهر از صفات
کند سطوت کبریا راز فاش ز من فال ذمی بتیغ از دورباش
شکسته ز بیم انبیا سر به پیش ز هر فکر سے افتاده در فکر خویش
سپید رشتی هالک و رستگار ستاده دل از هول رفته ز کار
کشاده ز هر کس زبانس جلال دل از تن چو طومار اعمال حال
ز لرزندگان در گرفتن فوج فوج زدن دست از بحر سیماب موج
ز وا نفسی افتاد عالم خروش ز یا حسرتی ناله آید بگوش
ز بیم آتش خشم پروردگار شود دود رخ آن شعله حمله خوار
که از خشم حق پاسخ آرد پدید ز هل امتلأت هل من مزید
از آن بیشگان رب یکتای من امان بخش امروز و فردای من
شود از ره شرع و احکام دین به پرسش ز بنده خطاب آفرین
ز جرم نشد پرده از روی کار ز یک اهل محشر شوم شرمسار
برسد اسپی آخر شد کار من پس آنگه بیاداش کردار من
بفرجی [illegible] ز بهر عذاب خذوه فغلوه آید خطاب
تو اسے قوت و راحت جان من تو اسے قبله دین و ایمان من
که قرب [illegible] کبریایئت هست که در غلی بکار خدائیت هست
چنان کن که گردم چنان رستگار که جز حق نباشم ز کس شرمسار

در آندم که بشکند ز سطوت دهن / گشاید زبان بسته [illegible]

در آندم که دلها ز امید و بیم / ز میزان چو میزان نماید دو نیم

که آید بود عیشة راضیه / سرانجام با آمنه [illegible]

در آندم که از جرم با کوهسار / سیه چون کُره [illegible]

چو لغزد دو بار گسسته پای من / بگیرد مرا کرم دست [illegible]

بر دو بهره گردد از حصول امل / ابوطالب از لطفت [illegible]

اتفاق نمودن اصحاب بیاری و پاس آن حضرت علیه السلام از شر دشمنان و باز داشتن حضرت ایشان را از آن

چه کاهد ز مهر کرم ذره / اگر از سپهر رحمت [illegible]

ز اصحاب جمعی سعادت سرشت / عیان از گل چهره رنگ بهشت

که دل بودشان از ادب با جناب / ز بس مهر لبریز چون آفتاب

ز بس درد گفتند باهم براز / که ما را شد اندیشه بر دل دراز

که تنها شب این خانه زاد حرم / ز خانه به مسجد گذارد قدم

به پیرامنش نیست بیدار کس / ستاده چو محراب [illegible]

بترسیم تا که ز اعدای دین / شقاوت سرشتی گشاده کمین

به ظلمتکده شب بر آن نور پاک / کند تیره آئینه تابناک

پس آن به که باشیم شبها بمهر / ستاره صفت پاسبان [illegible]

چو شب نهانی ز مهر زمین — چو انجم بیکجا شدند انجمن

بجاسوسی کار خصم تباه — ز مسجد نشاندند در دیده گاه

بسان سکندر شده چاره ساز — صد آیینه هر سو ز بس چشم باز

غبار شبی کز ره چرخ بیخت — چو بیهوشش دارو بهر جام ریخت

گرانی سرها گران تا گران — بگردش درآورد رطل گران

جهان از می خواب از دست شد — ز مه تا بماهی سیه مست شد

امیری که هستش زبان پیش بود — که بیداری و خواب یابد وجود

چو خورشید شب پنجه او بتافت — دم صبح هرگز بخوابش نیافت

ز شوق قدیم دل از جان گسل — برآمد ز جا رفت از جای دل

ز بس خوف درگاه قدسی جناب — سراپای لرزنده چون آفتاب

نخستین ز بهر وضو آب جست — وزان جز خدا دست از جمله شست

پس آنگه سوی مسجدش شد مرور — فلک با سلیمان بعکس طیور

پی فرش گستردن رهگذار — ز بس بالها ساخته بود و تار

که آن برتر از آسمان برین — بنعلین رفتن نشاید زمین

چو از پاسبانان خبردار بود — ز هر صورتی آیینه دار بود

نخستین پریشان شد از نور خویش — وزان شد ه مهر از صبح بیش

که ای شب نشینان شما کیستید — نشسته در اینجا پی چیستید

ز ذرات زان مهر شد قد بلند | وزین خاکساری زبان بخلیند
که هر یک از تو پرستنده ایم | ز یزدان پرستی ترا بنده ایم
بچشم از بود نور را زچهر ست | دگر هست جان را در بدن چهر
نخواهیم بیتو بد هر خراب | شب بی مه و روز بی آفتاب
چو دیدیم کان قبله نور روزگار | بمسجد خرامد بشبهای تار
ز احرام بیهوشش دارد اثر | شود در نماز از جهان بیخبر
ز اندیشه آن کز ابر میان | مبادا که بیند سلیمان زیان
رود در سر شب سر آفتاب | شود کعبة الله مسجد خراب
ز ابلوه خود ساختیم این جهان | که بندد گره بر پدر روزگار
چنین داد مشکات تحقیق نور | که خواهید کردار کن رو بزور
زمن رد کرامین بلا را ز مهر | بلا می زمین یا بلای سپهر
بگفتند ما را نباشد توان | در استادگی با سپهر روان
کجا دست خاکی رسد بر سپهر | کجا ذره سر پنجه تابد ز مهر
فتاده کجا بر زمین خاک پست | کجا چرخ گردنده دارد شکست
بگفتا مدارید شب از زده بس | که نازل بلا ز آسمانست و بس
بسر آن جمع گشتند از نور دهور | چو اختر ز ظلمت که پاس دور
کمان دار دخانها گوشه گیر | گران حرف زده خواستار چرخ پیر

پس آنگه ز پیشانه زاد و گرد نگار
که بد قبلهٔ مقبلان کعبه وار

مناجات آنحضرت علیه السلام بجناب مقدس احدیت

به سجده در آمد چو آن روح پاک
که از تن کند جای در مشت خاک

گرفته هر مژه ز اشک بی اختیار
بکف سبحه دانه‌اش صد هزار

ز بیرون در سجده شد ا دگر
درون با خشت سجده حلقه بار

ستاده چو آن بنده شرمسار
که باشد فزون باخرشها ز صد هزار

ز بس بیم بر خویش از اضطراب
روانی پر از عشق چون آفتاب

خطابش بآن نور خورشید وار
گسسته نفس در سخن تار تار

که ای کز تو گرم گشت گر زندگی
که ای از تو گرم شاهی بندگی

تو آن اولی کابتدایش نیست
تو آن آخری کانتهایش نیست

ابد از دوام اولین مرحلت
ازل آخرین منزل ز اولیت

ز تو صورتی آنچه باید نمود
ز تو هستی هر چه دارد وجود

جمال تو از دیدها برون
جلالت ز فهمیدنها فزون

ز طوفان پر بیم ساحل توئی
ز هر راه پر خوف منزل توئی

بهر جا که درماندگان را پناه
ز هر کس بگوئی تو نزدیک راه

توئی تا ابد زنده و پایدار
تو هستی و دایم تو پروردگار

فلان بنده شرمسار گناه
فتاده به پیش تو بر خاک راه

عزیزی تو بنده خوار من ‌‌ ‌ ‌ تو آمرزگار و گنهگار من

از آن سر نکو پند شوم عذرخواه ‌ ‌ ‌ که بر وا نشستم بسهو از سجده گاه

چه گویم که باشد زخاکم کمی ‌ ‌ ‌ به پیش تو از سجده دامنی

چسان سر توانم برآورد راست ‌ ‌ ‌ ز بار گناهی که پشتم دوتاست

که شستی که استاده جای تو ‌ ‌ ‌ نکرده رکوعی ببالای تو

نبوده ز بار خضوع و خشوع ‌ ‌ ‌ چو پشت فلک روز و شب در رکوع

بجز غم دل آشنایی نکرد ‌ ‌ ‌ تنم در رهت دست و پایی نکرد

سرم جبهه جایی که باید نداشت ‌ ‌ ‌ زبانم ثنایی که شاید نداشت

فتادی پس از گریه دریا نهای ‌ ‌ ‌ شدی مهر رخسار انجم کلاه

گدای واسه اگر کرد یاد نگاه ‌ ‌ ‌ ز طومار اعمال پران گناه

که از ذهن و از فهم بیهوش من ‌ ‌ ‌ ترا یاد و باشد فراموش من

پس ز آتش حسرت ای کردگار ‌ ‌ ‌ بدوزخ دهد از غبار تو شرار

دعا دهم نخود ده راسخ از اشک تر ‌ ‌ ‌ که آه شراری که سوز جگر

پی خالق آگه مناجات کرد ‌ ‌ ‌ کف خویشتن را مراب مناجات کرد

[illegible] نور جلال ‌ ‌ ‌ [illegible] کشف شد بلا

ز تو [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

بیان شهادت احوال قطامه ملعونه با عبدالرحمن علیه اللعنه

حضرت امیر علیه السلام از و خواستن

زنی بود در کوفه نامش قطام ... ز بس وحشت از دین بری مرد رام

ز بس کوشش شهوت تند و تیز ... چو هادن از و عضو خمیازه خیز

کمان وار ز آغوش هر سو کشان ... هدف سان خدنگ افگنان را نشان

لب شهوت از بس مدر زور آزما ... فتاده فگندی هزاران دو پا

بجا هشتن ننگ فکر کوته گمان ... ز بس ریسمان رفته بر ریسمان

از دوری از غزه بر کرده جسم ... با بلیس کرد ابن ملجم نظر

ز زلفت براز چینش از کار شد ... وزان دام شیطان گرفتار شد

چو بر سید و داشت کش نیست شو ... بصد آرزو گشت خواهان او

چو دید آن فریبنده چاپلوس ... که آن اهرمن زال شد عروس

ره غمزه دلبری کرد ساز ... پریزاد شد ماده غولی ز ناز

بگفتا بزرگ است این آرزوی ... فرو شست از آن آب باریک جوی

ز راهی که در دارد شهر کسی گذر ... چنان نور تنها شود جلوه گر

تو در چهل چون تمت طمع من که چیست ... ولی هست کابین گران منع نیست

بلو گفت کابین چه خواهی بگوی ... بجو آنچه خواهی بهانه مجوی

حلال تو گر سر اگر جان من ... اگر مال اگر دین و ایمان من

بگفتا بود سه من چار چیز ... درم سه هزار و غلام و کنیز

گر آن چهر سه خواهد آئینه دار
دگر گشتن چیار صفت شکن
زبس روز کین تیغ سیماب گون
بلرزید بر خود از بین اهرمن
ندارم من خاکی این زور دست
شوم اهرمن گر بکار سپهر چنین
ولی قتلم از وی گناهی بس است
دگر چون توان کرد زین یک شتاب
که یزدان ازو راضی و مرتضاست
نه آید بصلح نه آید بهود د
بینداخت نه زر این دورا پایه پیش
بجز این یکی اندیشه تا بکار
که این کار از بسکه باشد محال
ز گنجایش این کوه در ظرف ماه
بدو گفت مال و کنیز و غلام
اینها از شمار چیند از امید گزند
که او در جهان از زنگان بیخبر

وزین سر کار با کس نه پرورد تا
که از سوز جان داد غم کرده تن
زخویشان من آب ناده بخون
بگفت این کی آید از دست من
که آرم به طاق گردون شکست
نیارم ربود از سلیمان نگین
بگردم از دگر در راهی بس است
برد دهر بر خود دو گیتی خراب
با دو دشمنی دشمنی با خداست
بد بینسان شقاوت زعاد و ثمود
ز من در شقاوت از آن قوم پیش
کنم بیشتر زانکه گفتی شمار
شود یاد از سیل شهر خیال
بنام تصور پذیرد تصور
بجز شم کنم یک بیرایم کام
پریشانی از خواب نادیده چند
که با شعله بردن زمین سراپی کمند

که پای زمین برده خواهد زجا | که خواهد شکستن آسمان از پا
قیامت چه و چیست روز نشور | کجا سر برآورده مرده ز گور
تو از زندگی بهرهٔ خویش یاب | که از رفته جو بر نمیگردد آب
که از دو بکار جهان داوری | امامی چه و چیست پیغمبری
تو بنشست در جستجوی مهی | طلسمی است در راه فرماندهی
بهرت نباشد مرا چون نیاز | چه باید سخن کرد چندین دراز
اگر داری اینکار را دسترس | قدم پیش نه ورنه بیهوده بس

اتفاق کردن عبدالرحمن بن ملجم علیه اللعنه با قطامه ملعونه و فکر او که بهیچ حیله و مکر دست بر آنحضرت علیه السلام یابد

شنود از شقاوت چو برگشته بخت | دل نرم خود را درین کار سخت
بدو گفت اگر زود دل باختن | ترا گفتیم ورا انداختن
بیکدم بهر سو که گردانیم | روم گر تو در آب هم رانیم
ولی چاره باید هم ساختن | بنقش این داد درباختن
که با او نشاید بمردی ورزد | به تیر و سپهر و شمشیر مهر
چو دید آن بجبر اهرمن کان پلید | ازان رم که کردار تخت آرمید
بیک دم گرم شد پیش او | لبی بوسه زد بر بر ریش او

که چون دل نهادی به بیت شاد باش — ز بند غم چاره آزاد باش

که چون داده از من ترا درد رو — پدر مادرت شوم هم منت چاره جو

دو بدبخت دیگر یاد کرد بیار — نبایدت دل شد بسر خود رستار

چو دردا آن که بود او تمیمی نژاد — دگر شبث بجره ز قوم مراد

پس از روزها کرد از انجار سست — چنین خانه چار ارکان درست

که در مسجد نشسته نیمشب در نماز — که بر روزگه حضرت بی نیاز

ز بس هیبت قرب با جلال — ز بس حیرت با برق نور جمال

ستاده ز دل رفته هوش و توان — بجا خشک مانده تن بی توان

نه در تن خرد هوش و نه در دیده نور — نه با دل شعور و نه با جسم زور

تهی کرد قالب لبان حباب — که دیده کشاید چو دریای آب

ز هر سو بیامد شمشیر تیز — شود مسجد از کارشان رستخیز

برین بیت آن شوم آن سه تن تیغ کش — چهل ره بزد هر یک دادند بیش

ازین کشت آنکه ز قوم مراد — یکی مومن پاک صاف اعتقاد

آگاه گردیدن شخصی از قبیله مراد و آگاه نمودن آنحضرت را از کمید اعدا و جواب دادن آنحضرت علیه السلام

بمسجد روان شد روان با شتاب — تن از دل برآتش ز بس خورده تاب

چنین گفت کای قبله گاه سپهر — درت مسجد جبهه ماه و مهر

چنین است تمهید اهل بیان ‌ تن خود نگهدار از دشمنان

شد او کشف دانش حق سرای ‌ چنین باشد از تحقیق پرده کشای

که با هر کس از کردگار فلک ‌ بود او نگهبان ز خیل ملک

بعمرش بهر از خطرها امان ‌ کنندش رها چون سرآید زمان

پس از عمر باشد بناست ضرر ‌ دگر نیست هم نیست سود از حذر

ز بس خوف درگاه واجب الذات ‌ که گر سهو زند هیبتش ممکنات

در بیان آنکه حضرت علیه السلام با کمال قرب و منزلت بدرگاه مقدس جناب احدیت در خوف و بیم او

ز هستی ز بس کوچه احتمال ‌ بر آهنگ سفر الهی محال

همه ذره گردن از خویش رم ‌ فراشد بمیدان عدم در عدم

جنابی که از قرب آن پیشگاه ‌ بدرش کمتر از خویش با خویش راه

از آن در بره داشت عالم مدار ‌ وزان درگه او بود سالار بار

چنان بود دل در برش ز اضطراب ‌ که سیماب در تابش آفتاب

شدی ذره قرب از بس حضور ‌ بهر گام صد منزل از خویش دور

بگوشش زدی نوبت قرب فاش ‌ ز هر اذن منی دو صد دور باش

شدی در مناجاتش از خویش دور ‌ بغیبت کشیدی خطابات حضور

مناجات آنحضرت علیه السلام با جناب مقدس احدیت

همی گفت کای داور کردگار
گنه چیده بر پشت من کوهسار

سقوط است از بار عصیان تنم
شده موی ازین گنه گرد تنم

بلطف از این محنتم شاد کن
ز بند گناهانم آزاد کن

ز عفوت برات امانی بده
ز بخشایش خود نشانی بده

خدایا اگر از بهم خواری تو
در از شکر پروردگاری تو

بگریم بر آنسان ز قلب حزین
که با اشک پایم نشیند بر زمین

به پیش تو چندان ایستاده بجای
بمانم که آماس ریزد ز پای

چنان در رکوع افگنم سر به پیش
که بیرون رود پشتم از جای خویش

پی سجده چندان کنم سرنگون
که دو چشم از خانه آید برون

به حال ذکرت کنم امتحان
که از بس سخن لال گردد زبان

نیارم ز بس شرم برداشت سر
نیارم فگندن بروی نظر

ازان رو که چندان ثنا و سپاس
ز یک شکر نعمت ندارد اساس

نیابم ازین مایه درماندگی
بیک بخشش جرمی از زندگی

در کیفیت احوال آنحضرت در شب نوزدهم ماه رمضان المبارک

شب نوزده چون درآمد ز ماه | درو گشت روز جهانی سیاه
ز مهری که ناگه درآمد ز پای | فلک کرد خاکستر تیره جای
فتاد از شب تیره کوه گران | غبار سیه خاست تا آسمان
فلک را که بود از ره اضطراب | گره در گلو گریه در دیده آب
فرو ریخت تف شرر ز دل بر کنار | ستاره ستاره هزاران هزار
ز بهر کمین آن اسیر کم از جهود | فزون در شقاوت ز عاد و ثمود
گرفتند با تیغ زهر آبدار | بمسجد هم از اول شب قرار
چو نیمی گذشت از شب دیر تاز | نماند از ستاره برون چشم باز
خدیو زبردان خلافت پناه | برادر شب روز خورشید و ماه
برآهنگ مسجد ز جای نشست | بقصد نماز وصل احرام بست
بسان هما چرخ از آن آستان | بطی چند بود آسمان آشیان
برآهش همه پیش پا ریختند | ز هر سو بیدا مانش آویختند
بدانگونه از درد کردند جوش | که آمد خروشش فلک در خروش
دو دیدند حیدر ام بار حضور | که سازند دور از سلیمان طیور
که آن با همه آشنایی بیان | سخن فهم گفتار بی زبان
چرا گردشان گفت باید خموش | که دارند بر ماتم من خروش
که خواهد درین صبح از خون ناب | شدن موی کافور گونم خضاب

ازین نحیت هیبت بد لها چنان | که گفتی لب بر نا ختند آسمان
پس آن دوستاران بخواهش زبان | کشادند با ناله و با فغان
که آن دهر را ابتلا سان میشوا | یک امشب از مسجد گزیند سرا
دگر هم رود بهر دفع هراس | دهادر خصمتی آنکه دارند پاس
شدا از آن چراغ شبستان دین | چنین گیتی افروز نور یقین
که غیر از خدا با قضا ای نیست | ز تسلیم و فرمان برون جای نیست
بود بیگمان گردش روزگار | بدانسانکه دانسته پروردگار
تا نداجل چون درآید که خیز | نه جای اقامت نه پای گریز
بود بهتر اگر راه ابارگی است | دگر چاره لاچار بیچارگیست
پس آن قبله رو بمسجد نهاد | بمسجد چو محراب طاق استاد
بدانسانکه بر سر خ بنجم خلیل | چو در سدره اگفتی جبرئیل
نبوده جز او هیچ بیدار کس | چو در دری که مخلوق او بود و بس

تمت



اشتہار

واضح ہو کہ کتاب مستطاب مسمی بہ ضربت حیدری تصنیف حکیم حیدر مرزا رفیع
باذوق تخلص مرحوم کہ جسمین حال شریف زمانہ خلافت جناب امیر المومنین
علی ابن ابیطالب علیہ السلام خلیفہ رسول رب العالمین با زمان
شہادت بالتصریح مع غزوات جمل و صفین و نہروان وغیرہ کے جسکو بکمال
فصاحت و بلاغت مرزا ابو طالب مسمی لا اصفہانی نے نظم فرمایا
بتاریخ بست و دوم ماہ رجب المرجب سنہ ۱۳۱۱ ہجری مطبع نور ڈھولپور مین چھپ کر
اختتام کو پہنچی چونکہ یہہ کتاب نایاب ہے اور اول حصہ اسکا چھپ کر
سبھی ہاتھون ہاتھ فروخت ہو گیا اور یہہ بہت کم چھپی ہے لہذا مومنین با تمکین کی
خدمت مین گذارش ہے کہ جن صاحبون کو اس کتاب کی خریداری
کی ضرورت ہو مطبع نور ڈھولپور سے بنام مولوی سید طفیل حسین صاحب
جعفری مہتمم کے خط بھیجکر طلب فرمالین قیمت فی جلد [illegible]

المشتہر محمد مہدی حسن مالک مطبع

Jagannath Plargao.

